


کتابخانه
مجلس شورای ملی











جناب جلالتمآب عالم ربانی و عارف ربانی وزیر

دولتخواه جناب میرزا اسمعیلخان ادام الله ایام سعادته

در مدح کتاب مستطاب فرهنگ جعفری سخن داد فصاحت

و بلاغت داده اند ولله على الله اجر عظيم و مقام كريم

هذا كتاب جوامع من افصح الكلم

ما لا يكاد يراه المرء في الحلم

لا بل معاهد فضل ليس في خبر

لوح ددی مثلها و قاس القلم

تراه شمسا لو ان الليل صادفها

لما تجد سحرا من الظلم

الشاعر الكريم الكامل انشده

على فؤاد من الاحزان مضطرم

لله در كتاب من غاص في لجج

الاحزان من آل خير الخلق و الامم

حتى اذا عاد ابدى من لآليها

ما قد طال ما سيدو من العدم

دم راغد العيش في دنياك محترما

و لو قضيت الى مولاك في الهرم

ارجو من الله ان يعطيك من كرم

في جنة الخلد انواعا من النعم

محمد ساوجی

تحریر گرانمایه و دبیر بلند پایه جناب میرزا
در مدح ناظم کتاب برشته تحریر آورده

هو المحمود

الحمد لله الواحد الاحد الودود الصمد لا والد له
ولا ولد مسدد الامر وهام مصور الارحام عالم ما
اسر الصدور وما مر على الدهور حمدا كاملا سرمدا
كما هو اهله له الملك وله الامر وصلى الله على محمد
همام الرسل و رسول الكل ممدوح السمك والسماك
محمود الكلام لعمرك ولولاك كاسر الود والسواع
راد محمود مطاع علم الهدى ساحل المهالك والردى

مؤسس

مؤسس اساس الاسلام معلم الحلال والحرام
وعلى صهره مولود الحرم ومودود الامام حسام الله
المسلول على الاعداء ومحل المرام على الاوداء راس
اولى الارحام مصدر العلوم والاحكام حامل لواء
الحمد وعلى سائر الآل والاولاد الاطهار على عدد
الامطار اما وراء الحمد والسلام معلوم گردد
که محرم اسرار عالم مادح ارواح مکرم معلم دار الحکم
سرور وسرآمد اهل کلام مسلم لئام و کرام ممدوح

دول و ملل کرد آورد علم و عمل حامل علوم و اسرار

مدائح ائمهٔ اطهار سلمهم الله و حرسه در دور ما سرآمد سلسله آمد

دل آگاه او مآل کمال و رسالهٔ مسمط او گواه حال

که کار و کردار سعد او ارد و ارد رساله کلام آورده

و داد کمال علی اکمل الحال داده کلام مصادع او سحر حلال

همه گوهر همه لآلی همه عطارد روح همه سرور دل همه کلاله

همه کل مکو کلام که اصل کمال آمده او مکو کلام که

سحر حلال آمده او صلح و طالح کودک و سا للاه

کرا

کدا و ما الدار صادر و وارد راهی سحر و مسا او راد

و ورد کل عالک محروسه ملک الملوک عالم ادام الله ملکه

ممدوح و محمود آمده در همه و مطور هر ملک همه کس

سواد او را دارد الحاصل همال او در طور و طرح

کلام معدوم و همه رسوم کمال او را معلوم هر که کامل

اهل کار که رسالهٔ مسطوره را مطالعه و طلا آسا

حک سودهٔ ادراک آرد عالم و آگاه کمال او گردد

و الا کو در مطالعه و کرد اسامعه و کلال در مکالمه

معسور ومحال آمد مع العلوم والحكم محل اعلی واصل

وکلا دارد اسعد الله مآله واصلح احواله واعطی

آماله واسهل له الامر لسؤل المعاد والمرور علی الصراط

والوصول الی الملأ الاعلی وحصول محل السعداء

والوصل الی رهطهم دار السلام والورود لدی

الکرام طول اللهم عمره واکرم محله واعط سؤله

ما دار السماء دورا

هو

ادیب اریب میرزا محمد حسن تسلیم

در مدح ناظم کتاب مستطاب

فرهنگ خداپرستی برشته نظم آورده

عجبنی من نکت اقلام اسما

عن البرایا علی الاد زاء تبکیها

وجاء منه بلفظ رائق سلس

کما اتی بالمعانی من مبانیها

ما في البرية خلق كان يشبهه

ولا خليقته شيء يضاهيها

انا امرؤ كسروي حين تعرفني

تقول نسبته ان كنت تدريها

اهدت فضائل آل المصطفى كتب

ما لم تكن مثل ماذا الكتب يبديها

دع عنك قصتر وصفات الجنان هنا

اني به شاغل عن سمع ما فيها

حسبتها

حسبتها اللؤلؤ المنظوم حيث رعت

عيناك رعي عقود من لآليها

قل للذي يدعي في النظم منزلة

انظر الى ذاك لا عسفا ولا تيها

واتبع على ذلك المولى العمر نسبة

على الرزايا اذا ما كنت ترثيها

من كان انكر ما فيها من الاثر

فالله بالنار يوم الحشر يصليها

كالأديب العلماء الماهرين وفخر الشعراء الباهرين

لنفحي

الشيخ عبد الصمد التبريزي منشأ والخامي مسقطا وا

مقطنا ومدفنا يمدح بها الحكيم لسان الحق مشيرا بها

الى تقريض فرهنك خدا پرستي

هذا مسمط أسرار حكى بها

آيات حق لسان الحق منشيها

هذا كتاب حوى شعرا حوى كلما

أدق من شعر أبكار معانيها

هذا

هذا هو الروضة الفيحاء مطربة

الأحشاء طورا وكم بالحزن تشجيها

حلو مواردها عذب مناهلها

مشتقة من مبادئها مبانيها

هذا هو التحفة اللألاء وفي كتب

منضودة في مطاويها لآليها

كم من بيان بديع فيه دل على

المعنى المهذب تصريحا وتنبيها

دكم مديح لاهل البيت فيه دكم

لهم رثات حكى الخنساء راويها

بكت جفوني عليهم عندما ودما

هما وقد بلغت روحي تراقيها

وفاض منى من موع كاد تغرقني

لولا ذكوني بسم الله مجريها

كم فيه اسرار حق ليس يحرمها

الا الحكيم لسان الحق حاويها

الجامع

الجامع الفرد من لا العلم يجهله

شرحا وبسطا وايرادا وتوجيها

شهم اديب اريب مغلق لبق

حبر خبير بصير جل تشبيها

له فضائل غر ليس يكتمها

حقد وكيف الغمام الشمس يخفيها

شمس المعارف غريف الغطارف معروف

الطوايف دانيها وقاصيها

تملكت المجد في قوم الاكاسرة

والمجد حي تراث في ذراريها

وفلق الشعراء المهتدين ومن

لم يتبعه هوى من تبع السبها

الناصح الحسب المفضال في الادب

الصافي الذي ترك الدنيا وما فيها

يحكي بفضله شمس في ذرى ادب

والشمس ليس لها شبه يضاهيها

يحيي النفوس بسلسال المقال كما

عيسى بانفاسه الارواح يحييها

لازال

لازال في الارض منشورا مدايحه

ما غرد الورق وجدا في روابيها

فرهنگ خداپرستی

در موسم عاشورا در تکیهٔ دولت

یک فرّخ عزا هر دعای شه ملت

شرم ناصر دین حمزو با حشمت و صولت

کز صولت او دین شده پاینده چو دولت

داماد عزا گشت بیالیک مجلت

کاین قابل شرینست زهی خواری ذلت

با محنت شرنا چه بود زاری و افغان

کان

سبب نظم کتاب

آن واعظ فرخنده و آن حاجی مقبل

با زمزمهٔ عاشقی آزاده و عاقل

والا گهری سعت با احکام و دلایل

از رتبهٔ محتشم و رتبهٔ مقبل

هم دامن فراوان سخن از پایهٔ دعبل

گر نام همی پرسی از این عارف کامل

حق را چو سماعیل بود قابل قربان

در ثواب گریستن

زین قصه مرا خون دل از هر مژه جاری
در چشم ترم گشت جهان تیره و تاری
در عرصه شخودم رخ بصبر و قراری
در اشک ندم غوطه از آن گریه و زاری
بر چشم تو نشستم رقم تعزیه داری
تو نیز اگر چشم ازین مرتبه داری
در حلقهٔ ما منشین بی دیدهٔ گریان

شاهی

شاهی که بدل رنج غمش گنج نهانی
زین گنج کنیم از مژه دینار فشانی
خرگاه فلک را ز ازل باعث و بانی
بجای نخستین و ذبیح الله ثانی
حق گریه کن آید بدیده ز غم ناتوانی
بنگر که چه سریست درین پرده نهانی
گر اشک تو پیدا شده بس گوهر پنهان

شکر گهر اشک ترا کیست خریدار

یکتا گهر بحر احد احمد مختار

ضرغام عرب شیر خدا حیدر کرار

زهرای بتول آن گهر سید ابرار

سرچشمهٔ احسان حسن آن خسرو اخیار

لب تشنهٔ بیداد و ستم کشتهٔ اشرار

حیف است که پنهان بود این گوهر تابان

شاهی که بود

شاهی که بود مالک اسرار امامت

از بهر شهادت چه خوش افراخت قامت

گر گریه کنی خون نبود جای ملامت

عشاق جگر خون ترا اشک علامت

بی چشم تر اینجا منشین خیز و سلامت

بی گریه مرو کامده در روز قیامت

اشک تو و خون دل ما لؤلؤ و مرجان

ای شیعه بیا تا نفسی زار بگرییم

چون چاره نشد از کف ناچار بگرییم

یکبار چه باشد که دو صد بار بگرییم

بر حال دل احمد مختار بگرییم

یکباره بهم تا بسزاوار بگرییم

در آب و در آتش همه تا زار بگرییم

صد دیدهٔ تر خواهم و صد سینهٔ سوزان

چون

چون شاه زینب هوس کرب و بلا کرد

در کربلا رایت اجلال بپا کرد

بنمود بحق وعده و بر وعده وفا کرد

سلطان بحق بود و حق خویش ادا کرد

در کشتن شن حکم قضا اون تقضا کرد

هم کار شفاعت ز پی حزب خدا کرد

قربی کر تو عاجز شوی از ترخز آن

چون ترجمه این عظمت همت ما شد

واقبال مترجم زحیره عرش علا شد

در تکیه دولت زدم اهل صفا شد

هرکار رشد از همت مردان خدا شد

وز شیخ زجاجی نظری راهنما شد

کر نام غلامی بد در شاه رضا شد

خوش انکه عبدان رضا داد سر وجان

اندر

اندر شب عاشورا فرمود شهنشه

کای ذره اصحاب که ما را شده همره

باشید ز فرمان خدا اکه اگر

کامد دره پیمان خداوند منزه

مزد اهمه آغشته بخونیم وعلی الله

تا باز رود انکه بود واقف درکه

کاین درکه عشق است وحقش حاجب ودربان

تا هست شب و مهر دست سپاهی

از صحبت ما دست کشند یار و سپاهی

ور راهزنی یابد با عهد الهی

در معرکهٔ عشق هنرمند پناهی

در درد و الم شیعه شود نامتناهی

سر از سر من دور کند افسر شاهی

هر کس سر خود کرد ز آزادی پیمان

ولی

هر کس که مرا یار پی سیم و زر آمد

صد حیف که پس همت او مختصر آمد

تا یار ز رود کابلی رو که نظر آمد

چون عیسی ام از صحبت احمق حذر آمد

ای دلبر کجا در خور هر بی‌هنر آمد

کآیین ره شاه پرستی دگر آمد

هر بلهوسی را نرسد دم زدن از آن

افسوس بر آن قوم که پیمان بشکستند

پیمان بشکستند و دل فاطمه خستند

زاحبار بریدند و باشرار ببستند

کم کرده ره حق و ره باطل جستند

وز یاد شه خویش چنان عهد گسستند

کز عصر دل شاه پرستان بشکستند

ای وای بر آنکو شکند بیعت سلطان

وان

زان نسل مسلمانان در مذهب زردشت

در ماتم اینو اصغر بر سینه بود مشت

کان یزدمنشی را زجفا اهرمنی کشت

وان سست وفایان که بدادند همی پشت

بادا ز هستان سحنا در آتش زردشت

وینسان که عطا کرده شه انگشتر و انگشت

هر زائر هر دین کرد انگشت بدندان ۲

کان واسطهٔ عالم و آن وارث آدم

شد کشته و افتاد خلل در همه عالم

محرم بخدا دیده که در ماه محرم

از دیده رود خون دل عالم و آدم

وز درد و الم ناله برآید ز دل یم

گوز انکه تو داری نکنی چشم تری کم

منظور سخنگو چه بود گوش سخندان

حجب

در غیرت عشق

پس حاجب عشق آمد و مرد از برون کرد

آن فرقهٔ نامحرم و آن زمرهٔ نامرد

هم حاجب عشق چنین گفت و ندا کرد

کاین راه بکری بسپارد قدم سرد

مرد آنکه برانگیزد در راه خدا گرد

عشق است و میدان طلبد مرد هم آورد

گر مرد رهی این تو و این عرصهٔ میدان

چون شاه پرستان که بجا بازی و طاعت

بودند بیزدان همه سرگرم اطاعت

در رستخیزشان باین پایه قناعت

خود آمده هر یک بسر اقلیم شفاعت

خاصان حق و پیر هدی مرجاعت

وارسته ز ساعت بیکی لحظه و ساعت

تفسیر قیامت چه بود قامت ایشان

بشنو

بشنو چه سرودند دران باده پرستان

کز عشق بود زمزمه شاه پرستان

نی بر کف و کف بر لب شیران نیستان

زان شیردلان تا رسخن بیشتر بدستان

رو بین تن با لطف و رستم دستان

سرداده و بگرفته سر عهد الستان

در قافیه تا خود چه بگوید بستان

آن محبت یزدان زنجی محبت مردم

چون بود ز حق معدن احسان و ترحم

نی از روش عجز و نیاز از روی تظلم

یزدان ز میان پرده وا آمد بتکلم

کای قوم دعا حق بپیمبر نشود کم

ای معنی اهریمن وای صورت مردم

مردود حق و راندهٔ درگاه سلیمان

آیا

آیا ز شما دیوان صاحب نظری هست

بینا و شناسندهٔ یزدان گهری هست

آیا که درین ظلمت تابان قمری هست

وز زمرهٔ نااهلان اهل هنری هست

بر خشکی لعل لب ما جرعه تری هست

فرمودهٔ یزدان را آیا اثری هست

در جان شما اهرمن بیدل و بیجان

بشنید چو جبریل از شاهنشه اسلام

عجب شد وافتاد در لرزه باندام

گفت ای جوانی که ما نادر انام

درمانم و سوک تو شب باد همی مام

جز رنج حرارت ندهد باده ایام

هشدار که از دست که فرخنده بود جام

ای ساقی کوثر بود آن ساقی دوران

کامد

کآمد بعلامت بر ادریس مهاجر

کای فخر شجاعان عرب ضیغم قاهر

دو چیز تن در بر اهرمنان قاهر و قادر

دل باختر چون ازغم و کم کرده مشاعر

چو گفت هلا خسته رو و زخم شده حاضر

تا نقش کدامین بسپاریم بخاطر

کآمد زکف نقاشیم آشفته و حیران

پس گفت ابا خویش که ای عبد جفاکار

با زادهٔ پیغمبر ما چیست ترا کار

کامروز حسین است بحق حجت دادار

مولی و شفیع است در این دار و در آن دار

از وسوسهٔ اهرمن و دیو غلط کار

حالی ز در توبه در آی استغفار

خاکی بدهن افکن و بر دیدهٔ شیطان

هرکس

هر کس که از سخط خالق جبار

شد پیش هلاک از غضب احمد مختار

جرم از تو و عفو از کرم حیدر کرار

هر چند که شرمت بود از حمزه و احیار

با مصعب و فرزند و غلام از در اقرار

از کردهٔ اهرمن در حضرت دادار

پوزش بپذیریم و بگفت از پس کهزان

این کفت وجود پای غضب کرد تلاطم

با مصعب وفرزند وحلم ساخت تکلم

چون ماه کر کوید سخن از شاه بانجم

کفتا بعلی ای سر وسامردی ومردم

کر همچو پدر در سر جان باختنی تم

تا کنج روان تو بغفلت نشود کم

شو کشته کر این کنج بود در دل ویران

درحال

درحال علی چون عم با مرتبه مصعب

رو کرد سوی رحم حق ومرحمت رب

در نزد خداوند ستادند مؤدب

کفتند اباکر بر شاه هشتم مذهب

کای انکه مسبب توئی وجمله مسبب

بخشا هله ما را بشهیدان مقرب

با چشم عطا آمده ایم از در داعان

هم قره غلام در فرخنده مقامش

رضاست کدای من ز غلامان غلامش

فرخنده سپاهی کز رخ ماه تمامش

هر لحظه چو خورشید درخشیده حسامش

آزاد جهان بندهٔ حر آمده نامش

العزة لله کرچه عالی است مقامش

آن بنده که نازد بخداوندی دوران

کردند

کردند بسی لابه بر خالق معبود

بردند همی سجده بر آدم مسجود

گفتند که ما از بد اهریمن مردود

یزدان کروانیم زهی اختر مسعود

وان مقصد بیت الله و آن کعبهٔ مقصود

بنمود بهر یک رهی از جنت موعود

بکشود بهر یک دری از رحمت و احسان

وجود ز آغاز با حیدر دلاور

ای کامده بر اعدا منصور و مظفر

با فر خداوندی و با نصرت داور

خوشنود ز کردار تو یزدان و پیمبر

یار تو بود در صف کین حیدر صفدر

زهرا ز تو خشنود هلا تا صف محشر

خشنودی او کامده خشنودی یزدان

ای

ای شیر ظفر پیکر از اسب فرود آی

تا لید کز حق کشتن شدن نشست مرادی

تا سر زود وقف رکابت سراپای

کامد سر امروز بود پابستهٔ فردای

اینک صف پیکار و منم خود صف آرای

تا کشته نکردم سر من بخست فلکسای

اذن که بود کوی سر عاشق چوگان

دو کرد پس از اذن خداوند و پیمبر

چون شیر غضبناک بدان لشکر کافر

مردانه رجز خواند و سراهنگ بلشکر

گر می‌نشناسید منم حر دلاور

کاندر صف کین ضیغم صفدارم و صفدر

فرزانه و آزاده و منصور و مظفر

آزاد و جوامرد و پذیرندهٔ مهمان

تیغ

تیغ از من و از دشمن حق پیکر و گردن

بر گردن دیو است بلی تیغ تهمتن

در هیبت من آب شود زهرهٔ دشمن

در شاه پرستی است مکان و شرف من

موم است بر نیزهٔ من جوشن آهن

شمشیر مرا نام تن‌اوبار و سر افکن

ای طایفهٔ سرکش تن داده بطغیان

این گفت و بدریای غضب گشت شناور

شیرانه سوی دشمن دین راند تکاور

کشتا چهل و یکتن از آن لشکر کافر

افتاد در آن گله بکردار غضنفر

مکر بخت چو دو بر سپر از اهن و اسر

دیدند چو دو بر صفتان حمله حیدر

ششتند و بکندند همه دست و دل از جان

رخساره

رخساره بخون شسته بر از خط نبسار

رو کرد بدربار حق و حجت دادار

نالید همی گفت بشاهنشه احرار

راضی شدی از کار رحوای معضل احرار

فرمود که شادان ز تو پیغمبر مختار

هم شاد بود از تو خداوند جهاندار

کاندر دو جهان حری و آزاده دوران

آنی تو که بپیمان خدائی نشکستی

وز حضرت حق رشته خدمت نگسستی

حقا که خدمت مردانه ببستی

محکم ز تو آیین شهنشاه پرستی

یکباره فنا ساخته معبوده هستی

با نجم بلند آمده از اختر پستی

مهری شده از سنبله که خالق کیوان

از لطف

از لطف حق و فر عنایات شهنشه

رو کرد دگر دره سوی آن فرقه گمره

زد بر صف پیکار و نفرمود با سپه

من محرم و حق را بسزا بنده درگه

وز خدمت شرمنده روشن دل آگه

رخ زرد کرد و ز خجالت مه آن مه

کز تیغ تو دو غیرت خورشید درخشان

پی کرده یکی اسبش و چون باز فتاده

برخاسته از غیرت و مردانه ستاده

بر قلب سواران زده چون شیر پیاده

برگردنش از عهد خداوند قلاده

چون وی بوفا مادر ایام نزاده

در ملک وفا صاحب حکم است و اراده

حکمی که زمین و فلکش بندهٔ فرمان

زد

زد تیغ عدو سوی نهر چله چو خورشید

وان قوم سیه روی زجان آمده نومید

بس ضربت کاری که زنامردکسان دید

در خون خود آزاده و مردانه بغلطید

در هاتف غیبی علم الله کرچه شنید

کاشتافت ازین بقعه بسر منزل جاوید

خوش آنکه شتابد بسوی رحمت یزدان

افتاد چو از ضربت آن فرق زبی باک

بر خاک همین پیکر آن شیر غضبناک

جا کرد چو بر روی زمین آن بدن پاک

افزود بسی بر شرف و مرتبهٔ خاک

آمد بسر کشتهٔ او سید لولاک

می‌ساخت بصد داغ خون از رخ وی پاک

خونی که روانست هنوز از رگ شریان

خون

فرمود که بخ لک ای بندهٔ آزاد

کاندر دو جهان نام تو آزاده و حر باد

نامی که بنهاد ترا آنکه ترا زاد

در مکتب عشق آمده از کودکی استاد

در دشت بلا عهد خداوند ترا یاد

یزدان ز تو خشنود و حسین آمده دلشاد

طوبی لک طوبی لک نازنین یا بر و یا بان

فرمود ابا مصعب کای کرد دلاور

وی حر وباجی را آزاده برادر

طوبی لک ان یاد ی فرزند پیمبر

خشنود ز کار تو جهان خالق داور

اکنون که ترا سوی حسین آمده بر سر

مهمان عزیزی و غلام علی اکبر

العزة لله ازین مرتبه و شان

شد

شد طالب میدان و شهش اذن عطا کرد

مردانه همی تاخت بدان لشکر نامرد

در عرصه سپاه بر انگیخت بسی گرد

میگفت منم کرد دباجی بهم آورد

هان این دم شیر است ابا رو بر دم سرد

بنمود بسی مردی و مردانه فدا کرد

جانی که برازنده بود در ره جانان

فرمود شه دین بعلی شیر ظفرمند

کای چرخ دوتا چون تو خاسته فرزند

در یاری سلطان جهان شاه عدو بند

هر یار تو و یاور جز لطف خداوند

هر چند که از کشتن گرگ ستمی چند

صد پاره شود پیکرت ای شیر تنومند

تن را خطری نیست چو پاینده بود جان

آن

آن شبل غضنفر چو گرامی پدر و عم

رخصت طلبید از کرم خسرو عالم

بر زد بصف دشمن و می‌گفت دمادم

من فخر شجاعت ز پدر دارم و از عم

دارم نسب از خرو منم زاده ضیغم

ور کشته شوم حشمت شیران نشود کم

من ضیغم تنها و شما گرگ فراوان

ماهی که مسوز بود شش عزهٔ دولت

شد قرهٔ آزادهٔ با حشمت و صولت

فرمود و دا روشن شاهنشه ملت

کای بندهٔ آزاد حر آن والا همت

ثبت است چو او نام تو در دفتر خدمت

گر خدمت اداد فزون آمده نعمت

نعمت چه بر از ماندهٔ روضهٔ رضوان

دوکرد

دو کرد بر پیکار بفرمان شهنشاه

هم قرهٔ آزاده ابا عزهٔ چون ماه

مسکین منم شیر خدا را سلح درگاه

القدرة لله ازین قدر وازین جاه

تا گشته حجاب دم ای لشکر گراه

حالی که خلاص آمده از ظلمت این چاه

در مصر تماشا شوم چون مه کنعان

در ذکر ظهیر اسدی زاده حسان

ذی آن کلک دو سر چون ضیغم غژمان

می‌گفت که امروز منم در صف میدان

من فارس میدانم فی مجالس ایوان

حالی که ز سلطان بجهاد آمده فرمان

فرموده یزدان شمرم گفته سلطان

در گفته سلطان نگرم طاعت یزدان

نحا

با حکم غضنفر حرّ و حیدر ثانی

در ذکر بریر بن حضیر همدانی

کاو بود ز حق صاحب اسرار نهانی

هم با خبر از جلوه اعجاز عیانی

سر برده بعلم و عمل ایام جوانی

با مرتبه و یکتنه در مرتبه دانی

پیوسته پرستار حق و حافظ قرآن

گفت ای زحفاد و دان نزدیک من آید

نزدیک من آید و عیان رخ بنما شد

ای قاتل بد بین ذی من بگرائید

آخر من ای دن صفتان چهره کشائید

وز نزد ی من حضرت ودان درائید

وز من تبه ستم سرانگشت نخاشید

ای ذره دو باه منم ضیغم عثرمان

آن عاشق یزدانی و آن دشمن اهرن

ده مرده بزد بر صف و شد قاتل سی تن

دزدی قنبرا کرد بگردار تهمتن

میگفت بلند است تبار و نسب من

هین تیغ من و گردن هر سفله دیمن

گر جان سخن حکم خدا را هله کردن

آن کافر کره بکش و آن مایه کفران

انگاه ز پیدا آن پیر معقل مردود

دو کرد بر سکار گزین بندهٔ معبود

گفتش علامت که توئی کرد و مردود

فرمود بر یش که توئی در دخ موعود

در کار من و نسخ خدا شاهد و مشهود

گر خاک خلیل هم توئی از آتش نمرود

تا کشته شود کافر بر دست مسلمان

در

در دعوی اسلام در آو نجز با هم

تا انکه مسلمان نبود کشته شود هم

در دهر و طرف زنشر کین آمده محکم

ضرب زد و ضربت پیدا آن زادهٔ ملجم

خبث نیر بر آمد و دی شد بجهنم

و اسلام بپر آمد بر جمله مسلم

بخ بخ چه مسلمان شرف ملت و ایمان

ناگاه بحیر آن پیر اوس جفاکار

بنمود زکین حمله بر آن بکشتن سردار

وز هر طرف آمد بتنش ضربت بسیار

کآمد تن آن کرده سرافراز نگونسار

بس فخر همی کرد بحیر از در این کار

گفتا خودش حیلت ازین کرده و کردار

وان بحیر از کرده همی گشت پشیمان

وقتی

وقتی که پشیمانی او سود ندارد

کاو بار بدل دانه اقبال نکارد

تا مرد قدم در ره مردی نگذارد

شکر بود فخر بشربت نگارد

چو بند دو به حضرت یزدان بسپارد

دد را ستمگر از توبه بیم از دیده ببارد

مانند بحیر از کرم و رحمت یزدان

بیگانه چو من محرم اسرار نباشد

ور هست همانا که درین کار نباشد

با رحمت حق اذن انکار نباشد

اینست که بر جمله سزاوار نباشد

اقبال نصیب تن ادبار نباشد

نومید کس از رحمت دادار نباشد

کز جرم بحر است فزون رحمت رحمن

شاهی که رساند نعلی پاک نسب را

بل موجد اصل است نسب را و حسب را

سلطان محق است عجم را و عرب را

فرمود نبی موهبت از لطف وهب را

کای خیده پی نادری ما رنج و تعب را

ور حرمت ما یافته خشنودی رب را

از حرمت سلطان چه بود طاعت یزدان

شاهی

رخصت طلبید از پی خشنودی داور

آن شیردل از شاه بفرموده مادر

بشتافت چو صرصر فرزند پیمبر

مردانه رجز خواند و بر انگیخت تکاور

کز تیغ کجی منم آن شبل غضنفر

پیکار تهمتن دارای دسته لشکر

زنهار مکر چه بپا ز بچه دوستان

ای

ای گفت و برو بر مخالفان حمله ور آمد

واندر صف کین ضیغم دشمن شکر آمد

با لشکر ایران کرک و شبان با ظفر آمد

صد زخم فزون بر بدنش کاری دگر آمد

چون شیر ژیان از صف هیجا بدر آمد

تا زان بر آن مادر همچون پدر آمد

کانک تو از کار پسر خرم و شادان

مادر بپسر گفت که ای پور دلاور

آزاده و بر اعدا منصور و مظفر

تا بوده رخجان بوده پی نصرت داور

طوبی لک از خدمت یزدان و پیمبر

آمد وه مرا ای پسر غازی با فر

کاخر ز تو شادان شود این غمزده مادر

آندم که تو در خون شوی آغشته و غلطان

رو کرد

رو کرد وهب باز دگر جانب میدان

با موهبت و فر خدا گشت رجزخوان

کای قوم منم در کنف حجت یزدان

وافکند سی و شش تن از آن لشکر عدوان

پس دست ورا خصم جدا کرد بدستان

کامد زن و شد کشته و گویند بدستان

مردانه زنی همسر شاه پرستان

پس گفت بلشکر پسر سعد بد اختر

ببرید ز پیکر سر آن ماه منور

وان دیو نژادان سر این میر ملک فر

با خنجر بیداد جدا کرده ز پیکر

وانداخته آن سر بسوی لشکر داور

برداشت ز خاک آنرا دلسوخته مادر

میگفت سر آن برکه بود در سر پیمان

افکند

افکند سر پاکش زی لشکر ناپاک

کافتاد از آن سر تن شوهر بسر خاک

میگفت عمو دی بکف آن شمر غضبناک

وانداخت بیک حمله و تن ظالم بیباک

با گریه ندا کرد و را سید لولاک

برگرد سوی خیمه که از داد گه پاک

وز جان همه داده است و بزن نامده قربان

ای شیر زن اندر صف محشر تو و فرزند

باشید ز مادر کنف لطف خداوند

زد شعله بجان آتش جد از غم فرزند

از فرقت بدل آتش و برسوخت چو اسپند

گفتا که ز ما باش خدایا هله خرسند

کن دوحهٔ امید مرا نخل برومند

فرمود شهنش چنین تو با داود سلیمان

بود

بود و نبود خالد ازدی بارادت

سرگرم جهاد آمده با فر و سعادت

دریافت خالد چو پدر فیض شهادت

کاو شاه پرست آمده از روز ولادت

جانبازی در کوی جنگش آمده عادت

در خدمت شه معنی اخلاص و ارادت

اخلاص و ارادت چه بود خدمت سلطان

انگاه سعید پسر حنظله از شاه

رخصت طلبید از شرف بوسهٔ درگاه

در نزد حقش بود بسی منزلت و جاه

رو کرد میان طایفهٔ باطل و گمراه

رزمی بسزا کرد بنیروی شهنشاه

کز حملهٔ اُو گرگان ابا حیله روباه

از پای درآمدند آن ضیغم غرّان

از گوهر عبدالله آزاده عمر بود

کز سلسلهٔ مذحجی پیتر سنکر بود

منظور امام آمده وز اهل نظر بود

هم بحر عطا پیشه وهم کان هنر بود

با حشمت و با طنطنه سالار ظفر بود

کردار علی دیسم که هم اسم عمر بود

رو در طلب دیسم نکو باش بن ودات

باذن خداوند وبا فر خدائی

مردانه عبیدان وفا کشت   فدائی

شیرانه رخ خواند پس از حمد سرائی

کاین قوم که بسپرده ره سست وفائی

با عهد خداوند زمان کرده جدائی

اینک منم اندر کف لطف خدائی

یزدانی و در بار که عاشق یزدان

آزاده

آزاده محمد پسر میر مرادی

آن کرد خزاعی بعرب معدن رادی

سالار ابن نام و بکف ابر ایادی

شد نزد امامی که بود مهدی و هادی

بشناخت پس از اذن ابر صف اعادی

بر لشکر ناپاک زد از پاک نهادی

آن گوهر پاکیزه و آن گوهر پاکان

وقاص دلاور که بود زادهٔ مالك

اندر ره یزدان بسپرده است مهالك

بر خاك کف پای ملك چهرهٔ مالك

وهبش همه در وجه خدا آمده هالك

با اذن حق آن مالك اسرار ممالك

رو کرد بدان قوم گرفتار مهالك

کم کشته و در تیر بلا عاجز و حیران

با مسلم

با مسلم بن عوسجه شاهنشه اسلام

فرمود که ای قدر تو از قادر علام

اندر دو جهان نیك سرانجام و نکونام

سر در ره ما داده زهی نیك سرانجام

گر زنده کجا بود آزادی ایام

شد کشته اندر ره ما زنده مادام

لب تشنه و سیراب از چشمهٔ حیوان

بن مسلم بن عمرو بحیر آن فارس نامی

کاموخته ده شاه پرستی بتمامی

فرخنده نسب چون پدر و جد گرامی

بنمود عبرات ده در رسم غلامی

بستود چو احرار ملک را بامامی

و آمد شه دین را چو پدر ناصر و حامی

چون مسلم از رشاد دل و جان مسلمان

تاقم

تا قمر حسن کرم فرزند هلال است

بر چرخ شرف اختر خود رسیده مثال است

در ملک وفا خسرو جمشید جلال است

ماهی است که سر حلقهٔ اصحاب جمال است

دادیست که سر دفتر ارباب کمال است

آزادهٔ نیکو منش نیک خصال است

جز شاه پرستی چه بود خصلت نیکان

رخصت طلبید از کرم محب یزدان

دریای عطابخش عجبر بن سلیمان

با شجر طوبی و از تخمهٔ رمان

با صدق ابوذر و شرف حکمت سلمان

خوش باد که شاد است از و ایزد منان [ن]

سرداده با آزادی واندر سر پیمان

با عهد خداوند جهان محب یزدان

سرداده

سرداده بحضرت شاهنشه مرسل

آزاده روان زادهٔ لشکر است محمد

زیبد که ازو فخر کند ملت احمد

دریاری شه نیک برافراخت همی قد

شد طعمهٔ شمشیرش ازان فرقهٔ مرتد

سرخیل شجاعان عرب چون پدر و جد

واداد و جوانمرد چو آزاده نیاکان

میر یحیی آنکه زهیر است ورا نام

باشد پسر قیس عرب جانم ایام

اندر دو جهان هست نکوکار و نکونام

گسترده همه روزه ورا سفرهٔ انعام

فرخنده ورا حالت آغاز چو انجام

نوشید ز هر جام کرامات بفرجام

سر داده و بنپرسنده سر حلقهٔ مستان

شیر

شیرازدی میر عرب زادهٔ سلمان

دو بر سپه اهرمن آورد سلیمان

فرمود که ای طایفهٔ نسل مسلمان

تا درد شما باز ببخشید رخ درمان

ای هر لیشی بی آزار کریمان

بیزار ز آیین شما خالق ایمان

با صدق ابوذر منم از گوهر سلمان

وز رخ بسر عمر و کر در خنده بشیر است

با دولت پاینده و با صولت شیر است

در سلسله حضرت محی آزاده امیر است

خورشید فلک رفعت رخشنده ضمیر است

واندر صف پیکار ظفرمند و هنر بر است

در کافنر با لطف خدا عز و نظیر است

هرگز بتو مفرما سخن از تا فیر عنوان

از

از مخزن حجاج بود گوهر مسعود

وز مشرق اقبال دمید اختر مسعود

اقبال و شرف چون زده اند بر مسعود

ها دست ظفر حلقه زند بر در مسعود

بر مجلس سعادت که بود چاکر مسعود

تا سایه یزدان داد بود بر سر مسعود

یک لمعه ز رخسارش و صد مهر درخشان

عبدالله غازی پسر پردل مسعود

در سجده ملک وار بر آدم مسجود

دریافت سعادت بره خالق معبود

با موکب فیروزی و با کوکب مسعود

شد حمله ور از خشم بآن زمرهٔ مردود

کز بیخردی بودند آن فرقهٔ مطرود

بی راهبر و راه نمایندهٔ شیطان

بد

بدین رهط و پیرانش دو پل داد

آزاده عبدالله و عبدالله آزاد

مکبل شده در شاه پرستی بدل شاد

چون شیر دلاور زده بر لشکر بیداد

افزود از ایشان عدد کشته ز هشتاد

مشکل نبود این هنر از فضل خداداد

کز فضل خدائی همه کاری بود آسان

فرزند گزیده‌ای پردل ایام

اسلم که جهان شاد از و ملت اسلام

اندر سر پیمان حق آن نیک سرانجام

برخاست پی نصرت شاهنشه ایام

نام آور و فرخ پسر میر نکونام

کز قرب خدا دید بسی عزت و اکرام

جان داده و جان یافته از صحبت جانان

حبیب



حبیب شجر باغ هجر گوهر یکتا

از دودهٔ خولانی آن معشر دانا

سر داد بشوقی که ندانست سر از پا

در خلد سرافراز از و آدم و حوا

در رزم بد اندیش ظفرمند و توانا

کردی چو وی از مام نزاینده همانا

هم نیز نزاید پس ازین مادر دوران

سرحلقهٔ انصار زهیر بن قین است

کز سلسلهٔ خثعمی و زادهٔ شیر است

فرزانه و آزاد و جوانمرد و دلیر است

در بحر شرف گوهر بی‌مثل و نظیر است

گنجینهٔ اسرار شه عرش سریر است

در شاه‌پرستی چو سپاکان هژیر است

کش حجت حق رتبه ده بر جان سپاکان

تیری

پس عاشق شیدای وی چون شیر شکاری

پیش آمد و تعظیم نمود از در یاری

بر جای ادب سود رخ و گفت بزاری

جانم بفدای سرت ای حجت باری

هنگام نماز است و گه راز گذاری

ای کعبهٔ مقصود امید است که باری

یزدان کندم در کنف حجت یزدان

شاهی که بحق معنی قرآن و عاز است

از بهر نمازش سوی حق روی نیاز است

زین کعبه که بند چهره و خود کعبه راز است

و زبان نیازی که اذان ما به نماز است

سلطان عراق است و شهنشاه حجاز است

تا او است در رحمت حق بر همه باز است

مل ذات رحیم است و بود معنی رحمن

الله

انگاه سعید و چه بر تیغ ستادند

سگان بلا را سپر سینه گشادند

شکر که چه مردانه قدم پیش نهادند

اهلا که چه پاکیزه دل و پاک نهادند

گویی که نهادند پی این کار بزادند

در شاه پرستی چه فزون همت و رادند

این معنی خدمت بود ای شاه پرستان

تا آنکه سعید آن علم فر و سعادت

افتاد بخاک از پی تعظیم شهادت

خونش کفن و زمین بوسید از روی ارادت

جان هر چه همین داشتم از روز ولادت

در مذهب ما باختن جان شده عادت

در کیش محبت بر از این نیست عبادت

کاین جان پرستش بود و معنی ایمان

ای

این زادهٔ عبدالله آزاده سعید است

کز فر تنش کوکب اقبال سعید است

سر داده و این دین سر پیمان مجید است

سردار سرافراز سبک شاه شهید است

فرزند و سپه وخسته دادار کلید است

خون کشته شدن او را آرایش عید است

عید بکیرد ازان پاک روا خواسته قربان

یکتا پسر چین ظفر لمنطه سردار

کان دلشده برکنده دل از صحبت دلدار

ملحق شده در راه به شاهنشه احرار

آماده کمر در ره خدا کشته شود دار

ده مرده برون آمد و با تیغ شرربار

افکند صد و بیست تن از فرقه اشرار

تا شد بر اخیار و قرین گشت با قران

تا جا

زاخبار رسیده است به نیکوی روایت

چون گریه کند شیعه ز آغاز حکایت

مرویست که آن فرقه بی مهر و درایت

کافراشته در ظلم و ستم یکسره رایت

مهلت نبدادند بسلطان ولایت

کز بهر عزا آن گهر بحر هدایت

همراز شود با گهر هادی جبان

فرمود جهاندار بشر باطن و ظاهر

با پیر جوانبخت حبیب بن مظاهر

بر حکم قدر ای که تویی حاکم قادر

در کار قضای ازلی صابر و شاکر

مهتابهٔ نور قمر از موی تو ظاهر

مامور بود شمس و شهنشاه تو آمر

ای پرتو از روی تو خورشید درخشان

عمرو

بن قرظهٔ انصاری فرخنده سیر بود

کاو بهر عدو و از شهنشاه سپر بود

هر تیر که تا کوی دلش راه سپر بود

شوریده دلش عاشق پیکان دگر بود

زان آتش عشقی که بجان مشتعلور بود

تن را ز جراحات بیالچه خنجر بود

میگفت دریغا که مرا نیست دو صد جان

از زخم سپاهی تنش افتاد چو بر خاک

شد شاد از و جان و دل سید لولاک

فرمود بهشتش ز خلد از جان و دل پاک

پیغام مرا باز رسان با دل غمناک

زی حب و بید از بدای زمرهٔ بیباک

وانگاه ز من عرضه کن ای جوهر ادراک

کای سید بیچون عرب بر بندهٔ بهمان

شاهی

شاهی که بود مظهر غفاری باری

فرمود بصد رافت با جون غفاری

کای بندهٔ آزاد ابو ذر که یاری

ما را ز وفا آمدی و صدق شعاری

واکنون که تن از دنبر مهنه عاشیه داری

برگرد بسوی وطن و با غم و زاری

در مانم ما نشستی با دیدهٔ گریان

آزادهٔ فرخنده حسب چون نکونام

کز خدمت شه یافت نکونامی ایام

نالید و همی گفت بشاهنشه اسلام

کاین بنده که پرورده ازان سفرهٔ انعام

زین چشمهٔ توفیق چرا در نکشد جام

کز مهر نثار تو پرورده مرا مام

گرچون سیاه است ترا قابل قربان

هرچند

هرچند که بومم سیه و رنگ سیاه است

پاکیزه و درویش شود ازفن بل شاه است

با مهر توام چهر سپهر غیرت ماه است

من کشتهٔ راه تو و دادار گواه است

اینست ره مقصد و جان واقف راه است

در شاه پرستی همه را رتبه و جاه است

من هم بفدای تو غلام در ایشان

این گفت و پس از رخصت شه گشت چو آتش

در حرب من عمر سیهی طاغی و سرکش

که تیغ بکافر زد و که بانگ برابرش

رجز خواند با شور حسینی رجزی خوش

فرمود منم چون سپه شد مهوش

بر قلب سپه رستم و بر میمنه آرش

در میسره چون شیر سپه بر دل و غران

رخصت

رخصت طلبید از شه دین وارث حیدر

عمرو آن پسر خالد صیداوی بافر

والا رجزی خواند بکردار غضنفر

کامروز منم در صف کین ضیغم صفدر

شمشیرزن و کردن این قوم کران سر

چون قافیه ای رد ز غلط بر رو کافر

یزدان کش و بدکیش و پرستنده شیطان

آن شیردل راد و هژبرافکن عاشق

محو رخ معشوق ازل عاشق صادق

زد بر صف آن فرقهٔ نامرد منافق

وانواسط خلق و پرستندهٔ خالق

فرمود تقدم که ترا ما همه لاحق

شو منتظر مقدم با[illegible] موافق

در خلد برین باش پذیرندهٔ مهمان

برحنظله

بر حنظله پور سعد آن عاشق نامی

پیش آمد و بستود ملک را بامامی

هر تیر گران فرقهٔ دوان کشت تمامی

در سینه مکان داد چو معشوق گرامی

شد راسپر آمد تن آن فارس نامی

در [illegible]ه پرستی چه برازنده مدامی

تا جان بفدا کرد زهی فر و زهی شان

از خیل موالی چو سلیمان کرد وفا کرد

کاول ره حق و دین جان بفدا کرد

زی مکه شد و کار بفرمان خدا کرد

احرام وفا بست و در آن کعبه صفا کرد

دردا که عبدالله بن حر جفا کرد

کز پیکر پاکش سر رخشنده جدا کرد

آزاده سری در گرو بیعت سلطان

عبد

عبدالله بن یقطر که ز شیر رسالت

زی کوفه سفر کرد ابا فر و جلالت

در راه خدا دید بسی رنج و ملالت

می ساخت جهان را سوی شاه دلالت

سوی کرد در آن خطر همی داشت ایالت

آن کافر و سرکرده اصحاب ضلالت

او را ز جفا کشت پس از ظلم فراوان

چون شیر سوی پسر عمرو زجا جست

سودای عجب در سر آن عاشق سرمست

عزید و شمشیر بلی آخت همی دست

بر قلب سپه راند و صف میمنه بشکست

در میسره جان داد سواری که از و دست

میگفت منم چاکر شاهی که ورا هست

جبریل امین در دو جهان خادم و دربان

این

این گفت و همی برزد چون شیر غضبناک

بر فرق زد و بر صفت آن زمره بیباک

افتاد چو آتش بدل آن خس و خاشاک

افکند بهر حمله گروهی بسر خاک

پس تیر و سنان آمد بر آن بدن پاک

بنجوه شد و غلطید بخون با بدن چاک

تا هر چه جواخوان دهد انعمت این خوان

شاهی که فلک مسند خورشید سریر است

مهر فلکش ذره از رای منیر است

چون احمد مختار بشیر است و نذیر است

فرخنده خطابش بیحیی بن کثیر است

کز رحمت او را اثر خیر کثیر است

کاویزه گوش سخن حضرت پیر است

فرموده پیران چو بود گوهر غلطان

تا

تا دو دعاگوی سپهر من از جان

ور جان شنوی مدح زهیر بن سلیمان

کانسان معنی بود و معنی انسان

مردی که بود مردمک دیده ایمان

چشم دل و جان داشته بر بیعت یزدان

در عین شهنشاه پرستی شده سلطان

منظور خدا آمده و ناظر قرآن

وزندانی قره ظفر مسند غفاری

شد قرة آزاده بجد نصرت و یاری

باذن خداوند جهان حضرت باری

بر قلب کرازان زد چون شیر شکاری

وامد بتن پاکش پیر زنگاری

نمود سوی ملک نقاره سپاری

جانش چو خلاص آمد از این فانی زندان

مالک

مالک شده از سر بفرمان خدائی

زد تیره دلان تاخته از روشن دلائی

با مهر خداوندی و با فر خدائی

ای شیعه کرت هست سر بهر سرائی

و فتنت کره تا بند کریبان بکشائی

در گریه ز آیینه دل زنگ زدائی

در ماتم مملوک ملک مالک دوران

نعمان پسر عمرو بفرمان جهانبان

فخر دو جهان شد زهی از رتبه نعمان

بشنیده المعوالله از باطن قرآن

در شاه پرستی همه جا بنده فرمان

در خدمت شاهنشه دین مجتبی زجان

در عشق کهی خدمت او بذل سر و جان

اهلا سر و جانی که رود در ره جانان

بعون

بعون یل حضرمی آزاده سلیمان

بر اهرمنان تاختن فرموده یزدان

با حضرت عیلان پسر عبد الرحمن

بانی ستم طنطنه حضرت عیلان

این حشمت سلمانی و آن فر سلیمان

در شیو بیان تن همه در جوشن و خفتان

آن رتبه این دیده و این منزلت آن

بنیای شروکوش بفرمودهٔ سلطان

منظور خدائی پسر پدل سمعان

عبدالله غازی بوغا دستم دستان

فرمان شهنش تالی فرمودهٔ یزدان

منظور روی از خدمت شه بدل سروجان

ز دیو سپه اهرمن آن فر سلیمان

هر حمله او آیتی از قادر سبحان

دریا

دریای عطازادهٔ وجاد عطیه

در خدمت شه تالی قیس بن هبیره

دریاه خداد بده نسج وبلیه

در رزمهٔ مصداق وهم خیر بریه

پیغمبر یزدان دامفاد و همه

در لشکر حق هر یک سردار سریه

سردار چنین باید در لشکر یزدان

از گوهر عبدالله قیس همدانی

ذی بدگهران تاخته چون برق یمانی

معشوق ازل گشته بر این عاشق جانی

کاو گوهر باقی شده در عالم فانی

در خلوت خود محرم اسرار نهانی

وز دولت شه صاحب اعجاز معانی

در مجد و بزرگی شرف دودهٔ همدان

حجاج

حجاج سپهدار که سردار سعید است

از دودهٔ سعدی گهر پاک سعید است

این گرد سبک حمله که سالار وحید است

با گرز گران آفت آن قوم عنید است

چون شیر غضبناک شجاع است و رشید است

هر دم ز حقش قدرت دیگر و جدید است

با قدرت وی آیتی از قدرت یزدان

عمرو بن ابی کعب اباشاه پریستان

راه پریستان تاختر چون رستم دستان

نوشیده می بیخودی از همه مستان

مستان خدائی همه شمشیر بدستان

شمشیر و سنان در برشان سبزه بستان

لرزد بخود از صولتشان شیر نیستان

یا للعجب از طنطنهٔ شاه پریستان

عامر

عامر ملک ملک وفا زادهٔ مالک

در ملک وفا آمده دارای ممالک

در راه خداوند بپیموده مسالک

با عشق خدا در فکند تن بمهالک

وحشش همه در روح ملک آمده هالک

از قرب ولی الله مصداق هنالک

کز قرب حق آید هله این منزلت و شان

راز پیر شیو جزارا شده مالك

فرماندیل سبز سنگر زادهٔ مالك

در عالم خلق آمده بنیای مسالك

در عالم امر آمده دارای ممالك

یزدان کرد از همگی رتبه کذالك

وانکو به ره شاه پرستی شده سالك

زودا که بود منزل او جنت یزدان

فرزند

فرزند علی جبله که در دودهٔ شیبان

خوان کرمش بود پر از نعمت الوان

گسترده همه روزه و دا سفره از آن خوان

تا در صف رندم است اذا زلزله خوان

با شاه پرستان که بود رستم دستان

وین شیر دلاور بود از شاه پرستان

اهلا بنجا رو شرف دودهٔ شیبان

در دودهٔ حضرتم یل منصور مظفر

از کوه راحد وقت بود عمرو دلاور

کاو را شرف شاه پرستی است بجوهر

خود در زهش زیب سر و زینت پیکر

شمشیر زند در ره یزدان گروگر

چشمش بشه و گوش بفرمان پیمبر

فرخنده مصرع که دهد گوش بفرمان

سپاه

سپراو دزن عمری بن عمرو دلاور

نغب کرا نوشاده لحیدر صفدر

تا بوده بجی شاه پرستی شده بکسر

سرداده و بر شاه پرستان شده سرور

پیش آمد و عزید بکردا و غضنفر

غرمان و غضبناک همی راند تکاور

یک شتر دلاور بد و صد کله سرهان

در حضرت یزدان همه جا بندهٔ فرمان

از دودهٔ مرتضی گهران عبد الرحمن

خوش آنکه در آید به حضرت یزدان

هم حضرت یزدان شمرد حضرت سلطان

نقد سر و جان بر کف و منقاد جهانبان

در حضرت شه تا چه بود نقد سر و جان

اهلا سر و جانی که بود قابل قربان

مجمع پسر پور عبد الله راد است

کز فر منشش حشمت عمرو بن کنا داست

قاسم پسر حارث فرخنده نژاد است

گفتی مرتبه این دو مهین خواجه داد است

زین مرتبه خود شاه پرستی چه مراد است

ما شاه پرستیم و جهان مهد بیاد است

خوش آنکه چو ما عهد بجا آرد و پیمان

مسلم یل فرزانه کرد زنکنا داست

در نزد شخص فرضیع بن زیاد است

کاین کرده رسید از کهر اهل رشادا ست

در ایل خزاعی چو پدر خواجه زاداست

دهر نفسش عهد خداوند بیاداست

در حضر منخوحمت ابن خواجه زیاداست

دو فرهنگی طلب از حضرت سلطان

پس

پس فاسط وکریق بن زهرا زده طاعت

پویان بره شاه برستی   ز اطاعت

هر یک بسر املاک اقلیم شفاعت

در سلسلهٔ تغلبی از علم و شجاعت

آن پیر طریق آمده این مرجاعت

در مهد حنشان ساز بکر شسته قناعت

باقی است ولیکن سر این رشته بدوران

از سلسلهٔ شاه پرستان زمانند

خود زادهٔ آزاده عشق است کنانند

در شاه پرستی ز بزرگان زمانند

در کشور هستی نامیران یگانند

هی حضرت پاکانرا مستما رهسانند

دریای کرامات ورا نیست کرانند

کز بحر الهی بود این گوهر تابان

فرزانه

فرزانه شریعها زهبت شاه پرستی

از ملک عدم تاختن زی کشور هستی

در طاعت یزدان چه بهر از شاه پرستی

ما بله کرد دین ره نشر ز غفلت وسستی

باید دره چابکی و از درستی

همچو ده شاه پرستی بد رستی

شاد آنکه بود همقدم شاه پرستان

در جان ابی عمارا زآتش مستی

زد نعره همی نایرهٔ شاه پرستی

از بوخ چنان در دل و جان آتش مستی

تا سوخته در آتش پنهان خرمن هستی

ده پرده بقرآن در چالاکی و چستی

بیهوده ره شاه پرستی بدرستی

جز شاه پرستی چه بود معنی قرآن

یحیی

یحیی بن سلیم زنجی نبرد ران دشت

چون شیر خروشید و غضبناک همی گشت

کردی همه را زهره بخون جگر آغشت

وز خیل عدو ساخت روان خون بدر و دشت

هر جا بنظر ضربت او گشت همی هشت

یحیی صفت اندر سر میدان سر و طشت

دعوی عاشق مجهد است و خدا شاهد پیمان

فرزند حبیب اردی قاسم کرار

باسیر صنیعی که بود عمرو نکوکار

وز نسل دو مالک حوی و سیف علمدار

اندر ره سلطان هدی حمزه و احرار

سرداده و بر شاه پرستان شده سردار

چون ناطقه عاجز بود از مدحت این چار

برخوان زنبی منزلت و رتبه ایشان

ازگوهر

ا

ازگوهر عبدالله عمرو از نظر شاه

یک ذره شد و یک ذره سر چند عمی از ماه

در راه خدا از نظر لطف شهنشاه

با شاه پرستان همه جا آمده همراه

در حضرت سلطان نیز او واقف درگاه

در روز دعا آیت النصر من الله

کز حضرت سلطان رسدش حضرت یزدان

در سلسلهٔ شاه پرستان شده ظاهر

شیر اسدی سلسله زید بن مظاهر

کز جملهٔ او نصر الهی شده ظاهر

وز چهرهٔ او فر خدائی شده باهر

در عرصهٔ میدان لقبش غالب و قاهر

با اذن شه باطن و سلطان مظاهر

جان داد و شد از فیض ازل مظهر جانان

در

در سلسلهٔ حضرت میان عاطفت رب

با حضرت عمرو است همین زادهٔ جندب

کاو دیده مسیب را از دید مسیب

در مرتبه از شاه پرستان مجرب

چون روز همی گفت هر روز و هر شب

جز شاه پرستی نبود ملت و مذهب

خوش آنکه چنین ختم کند معنی ایمان

اهلا بزید بن حصین الهمدانی

المشرقی الفادی مهر همدانی

بی کفتن سبحانی ما اعظم شانی

روشن بود از چهره اش این راز نهانی

جان داده و جا یافته این عاشق جانی

در مرتبه شاه برهنسان عیانی

در عشق تعالی الله از بس منزلت و شان

باشد

باشد چو غلامی پدر عبد الرحمن

عبد الله از حی پدر عبد الرحمن

زین مرحله دانی پسر عبد الرحمن

تا حشر بماند پسر عبد الرحمن

ای دل چو بری پی عبد الرحمن

ما را برساند پی عبد الرحمن

خوش انکه بود همسفر عبد الرحمن

دم کابه عابد بدر عبد الرحمن

سیر اوذن کلبی بدر عبد الرحمن

دین شاه پرستی بسر عبد الرحمن

حرز شر یزید بسر عبد الرحمن

جبریل بیزد بر عبد الرحمن

حز حق نخشید بر عبد الرحمن

حرز شر بود در نظر عبد الرحمن

سرحلقه

سرحلقهٔ انصار زهیر بن عمیر است

کافه قتل اشرار وغا بندهٔ حیدر است

در شاه پرستی ز دهقان بریر است

کوئی که عمانا بسپرد پاك حضیر است

تیغش که رواه فرق عدو آخرسی است

اول که درد زهرهٔ بدخواه زهر است

آندم که برو سرزتن دشمن سلطان

شیر اسدی بشیر ابن زاده کاهل

دانای خرد بیشتر خداوند قبایل

در بیعت سلطان محو محبت کامل

سر داده و سر یافته از بیعت جاهل

جز عشق و دو عالم را انگاشته آفل

جز وجه خدا در نظرش عاطل و باطل

وجهت همی خواند و وجهت سبحان

فارب

فارب کرزا نصار موالی بود از فر

آزاده و با بخت سعید است بر این در

ظاهر بصف عمرو خزاعی بل صعند

سالم بد و خواجه کلبی مه با فر

هر جا پی شاه پرستی شده یکسر

بی شاه پرستی نه ره و دیده نه رهبر

با شاه پرستی شده خود هادی و رهدان

همنای زهیر بن سلیم استغنای

عمار همه بن شاه پرست همدانی

در عشق خدا ساخته این سکر فانی

در کسوت باقی شده زان سکر ثانی

هستند همه شاه پرستان نهانی

لیکن بود از شاه پرستان عیانی

آزاده نعیم آنکه بود زاده عجلان

ازکوهر

ازکوهر حسان شریح آن یل طائی

عماد بود در صف عشاق مدائی

فرموده خدا مدحت این فارس طائی

آنست که یزدان کندش مدح سرائی

بشنوده کهر آمده از شاه ستائی

چون دی بود از شاه پرستان حذائی

ازکوهر حارث یل با طنطنه جهان

عمرو بن هشام جعفی از در طاعت

بیهوده ره شاه پرستی با طاعت

بر خاک کف پای تخمش روی ضراعت

یعنی که بود بر سر او تاج شفاعت

درویش حق و پادشه ملک قناعت

این عیسوی جان آمده هر یک جماعت

کلکون کفن و کشته و در خون شده غلطان

بشنو

بشنو سخن از زهیر و حشمت هاشم

دریاست همی قطره‌ای از همت هاشم

فرزند بزرگان همه در نعمت هاشم

در شاه پرستی نهی از خدمت هاشم

ما را اهل به بخشی رسد از رحمت هاشم

داند که بجز یار جنانیت هاشم

کز اهرمن آمد که پری جفت سلیمان

تعظیم کن از حشمت ابن هاشم رتوال

آن هاشم رتوال نکو خصلت نکو فال

کامد زره آل است و را چهره بخون آل

زین کرد فضیحت بسپر طعنه زند زال

پویان برکابش چو ملک نصرت و اقبال

سرای که طوبی لک از بن حشمت و اجلال

برکوی نیامیزد از بن رهبر و شان

فضل

فضل بن علی در نظر فضل خداوند

برلشکر دشمن چو پدید بود ظفرمند

بربود سر از کیفر بازو خداوند

آن فر سلیمان ز تن اهرمنی چند

برسوخت فضیحتش ز پی چشم بد اسپند

خون کو بر کن از ماتم آن نخل برومند

کز پای در آورد و را تیشه دوران

حجاج موذن کرا با خاطر آگاه

معبود ملک را چو ملک واقف درگاه

دربان سرا بود زهی رتبه و جاه

آهنگ غزا کرد پس از اذن شهنشاه

این هادی ده تاخت بران زمره گمراه

تا کشت درین با شهدا اشهد بالله

کاین ره شاه پرستی بود انسان

بد

بدر علی آنکه هلال آمده نامش

در حسن کجی بنده سزد ماه تمامش

بر جبین بود چاکر دهر ام غلامش

هر شوم بد اختر که زخود دید حسامش

شد سوخته در نار غضب گشته مقامش

کانکس که خدا ساخته مغضوب انامش

لرزد ز تف آتش او آتش نیران

هر تیر که آن شیر عرین داشت بترکش

افکند بران زمرهٔ روباه   چو آتش

پیوست بشمشیر بلی برد چو آتش

افتاد دران خار و خس عاصی و سرکش

تا در ده شرع همه خون کرد منقش

خوش آنکه به شاه پرستی سپرد خویش

اینست ره ادراک ره همی ای دل رهدان

جی

لیک مهر فزون بود بر سبعه و آلش

شد بدر فلک بندهٔ فرخنده هلالش

از شاه پرستی بود این فر و جلالش

تا ان دعک شاه جهان باد حلالش

بشکست ز تیر ستم آخر پر و بالش

بستند ز بخیه جفا آن پر و بالش

از پای فکندند چو آن رستم دستان

آن گنج سعادت را اثر از سیمگر

بر بند نبرد سپر سعد بد اختر

بر بسته ز بخیه جفا عاجز و مضطر

کز سلسله هرگز نشود عار غضنفر

آنگاه سپاهی دو راستر ستمگر

با خنجر بیداد جدا کرده ز پیکر

خوش آنکه چو او سر بهدا بنده سلطان

فرخنده

فرخنده براهیم که فرزند حسین است

بر چرخ شهادت قمر زهره جبین است

چشید زمان باشد و خورشید زمین است

نی نی که دو دانه ز دو شرف برتر از این است

کاغشته بخونی درره شاهنشه دین است

در شاه پرستی چو ده و در هم چنین است

غافل مشو از هم دده شاه پرستان

در حضرت درگاه شه باطن و ظاهر

همنای حبیب است علی بن مظاهر

کآیات بزرگی ز رخش آمده ظاهر

وز چهرهٔ او نور خدائی شده باهر

بوسید زمین نزد شه کل مظاهر

وز نزد شه آمد بجنان غالب و قاهر

ره یکیکرا مکند سی بکر بیجان

فرخنده

فرخنده معلی که بود پور معلی

با رتبهٔ عالی بود و همت اعلی

پیغام سروش آمدش از عالم بالا

کای در گرانمایه و ای گوهر والا

مقبول خداوند مقدس و تعالی

فردا ز تو خشنود حق از کردهٔ حالا

عالی است ترا در دو جهان منزلت و شان

باذن حق و واسطهٔ فیض دو عالم

جان داد طرماح عدی زادهٔ حاتم

میگفت که در راه خدا جان دهی کم

بگذار که در حضرت دریا رسد این نم

پاینده روانی که بود زنده ازان یم

با طنطنهٔ موری که رود در کف جم

در درد نهیبش جگر ضیغم عضبان

بن حظله

بن حنظله فرخنده معلای غفاری

کاعلی بودش مرتبه در حضرت باری

چون بوی خوشش از مجمرهٔ عود قماری

در حسبت و میان بسته بجانبازی و یاری

بنمود بسی کار عدو راه سپاری

چون روز عدو شد ز نبردش شب تاری

لب تشنه خرامید سوی روضهٔ رضوان

جابر پسر عروه ظفرمند غفاری

بیخود شد و برخاست پی حضرت باری

مسکین که دارم سر خود بسته بسوگی

چون سر بنهم در قدم سایهٔ باری

ای دل چو درین کوی سر و جان بسپاری

حشر تو بود با ملک مهر غفاری

در روز جزا از کرم مالک سبحان

جون

طوبی لسوار بن عمیر الهمدانی

دانا دل فهمی و ادیب همدانی

سر داده و دریافته سر دو جهانی

در عشق تعالی الله این عاشق جانی

در حشمت این محرم اسرار نهانی

کز مهتر در شاه بهشتان عیانی

در موده اما مش بهم از دوده همدان

سالم بد در عار بن مسلم غازی

مسعود ولی داشت سر بنده نوازی

در حضرت اسلام دو صد مسلم غازی

در جمع حقیقت بود این بند مجازی

هر حضرت شاهنشه پر نیازی چه غازی

در یاب بسی نکته اگر محرم رازی

شعر غیر کلام الله ناطق چه بود هان

محمود

محمود سلیمان که بود زادهٔ داود

هر حضرت در است بسی مالک مسعود

کاسرار شهادت همه او داشته مشهود

جان داد و همی دید رخ شاهد مقصود

بسپرد سر و جان به ره خالق معبود

شد مالک مفتاح در جنت موعود

مملوک امام است ولی مالک دوران

زخنده یتیمی پسر پیر جوان شیر

با بخت جوان آمد و شد با خرد پیر

انگنده همی تن را در بوته اکسیر

ای روز تو خوش از اثر ناله شبگیر

ای صوره کرسنزوی عاشق جان سیر

بشتاب که تا وقت شهادت نشود دیر

ای کرد شجاع الحق وای ضیغم سبحان

بن حارث

بن حارث انصاری فرخنده خباده

سرمست شهادت شد از آن ساغر و باده

مستانه بر پیکار عدو روی نهاده

چون شیر قوی پنجه در آن گله فتاده

زد تیغ و همی گفت ابا فر و سعاده

کای قوم دغا الحذر از تیغ خباده

کان تیر شهابیست وکد ازنده شیطان

شیر افکن انصاری عمرو بن جناده

کامد بر یزدان بود شه عرب پیاده

چون شیر دلاور بصف رزم ستاده

بربسته لب از گفتن و بازو بگشاده

پس تن که ز تیغش بسر خاک فتاده

میگفت منم آخر عمرو بن جناده

سردار عرب چون ز عجم رستم دستان

بن عروه

بن عروهٔ فرخنده روان عبدالرحمن

رو کرد پس از حضرت شه جانب میدان

میگفت منم در دو جهان عاشق یزدان

هم دشمن اهریمن و همراز سلیمان

با عهد خداوند جهان بر سر پیمان

هین جان من و خواسته حضرت جانان

کز حضرت جانان بستانم دیت جان

پیوسته عالی فرخنده پی شاکری از جای

بر حسب درخش گشت پی شکر زمین سای

با شور ادب آزاده همی گفت ترا رای

تا چیست پی خدمت شاهنشه یکتای

نالید که ای مرد من ای کرده صفا رای

در پای ملک سر ده ای بی سر و بی پای

کاو خسرو دین است و بود بی سر و سامان

گفتا

گفتا که مرا تیر کمان بر تو همین بود

بشتاب هلا خدمت شاهنشه ما زود

کز فر سعادت بر شه وی در تو فزود

دنیای سعادت را هم تا ابدی هم بود

وز تو است خداوند و نبی راضی و خشنود

عقل تو بدین کار ره بادیه پیمود

با عشق ز خم کعبه خوشا خار مغیلان

بعد از شرف قرب شهنشاه انامش

مقرون بجواب آمد فرخنده سلامش

چون بود ز حق بادهٔ توفیق بجامش

در شاه پرستی بنگر فرز مدامش

مقبول شد و ساغر آمال بکامش

مقبول ده و سکهٔ اقبال بنامش

شد بنده که زو نام نکو ماند بدوران

کرده

نبود شها درد دل این بندهٔ آگه

امروز کسی نامده محبوب تر از شه

گر چارهٔ دفع ستم فرقه گروه

از شاه توانستی این بندهٔ درگه

با شکر از آن جان کند و اشهد بالله

آن چاره همی جست ز دل پاک شه آگه

کاین بنده بود شاه پرست از دل و از جان

افکنده بگردن کفن و آخته شمشیر

رو کرد بر و بر صفشان با جگر شیر

پس گفت ربیع بن تمیم از پی تخبیر

کای قوم بترسید ازین ستوده پیر

این عابس و معروف بود پیش من از دیر

کاندر صف پیکار عجب عاشق جان سیر

او شیر شکاری بود ای گله سرحان

از

از هیبت شمشیر وی از آن لشکر نامرد

نامد سوی پیکار یکی مرد هم آورد

با جان مصیبت زده و با دل پر درد

آن قوم سیه دل را رخساره زغم زرد

عابس بسپه گفت که آیا نبود مرد

آخر نه شمائید فراوان و منم فرد

از بهر چه مانید تهی عرصهٔ میدان

پس گفت بلشکر پسر سعد بداختر

کاو شیر مجاهد بود ای زمرهٔ لشکر

این است علی شاه کرم و جگر حیدر

کاندر صف کین بوده ابا حیدر صفدر

یکباره تبازید بر این شیر دلاور

کاندر بر او یکتنه ما عاجز و مضطر

با ضیغم کهسار چرا باید سگ کهدان

چون

چون کار چنین دید حر و شیر دل و نر دست

خونش خوش دیده و خود به هم در زد و بشکست

بر رود کرم عاشق جانباز و سرمست

عاشق نیم امروز اگر سر ره حق هست

با تیغ یلی کرد بسی راه نمی بست

تا کشتهٔ جانان شد و از قید جهان رست

در عین حیات است ولی کشتهٔ جانان

میر همه شاهنشه دین حبیب باری

فرمود بعبدالله و رحمن غفاری

طوبی لکما اهلا زین بحرت و یاری

پس هر دو نمودند سرشک از مژه جاری

کردند بلی ردو غم شه گریه و زاری

فرمود ملکشان هله زین محنت و خواری

کردید بعز ابدی خرم و شادان

کردند

کردند سو جاری خونابه ز رخسار

گفتند که ای میر عرب حسرو احیار

ای روشنی چشم و دل احمد مختار

این گریه بحال تو بود از دل خونبار

بینیم همی کز ستم زمرهٔ اشرار

شاهنشه ما را نبود یار و مددکار

ای خاک جهان بر سر ما شاه پرستان

شد کهن بکر سید بر این محنت و اندوه

کاغشته بخون جگر این محنت و اندوه

تا هست ابا چشم تر این محنت و اندوه

نالید که داد اثر این محنت و اندوه

زود است که آید بسر این محنت و اندوه

وز کشتی استوار درین محنت و اندوه

ایزد شما باز دهد خیر فراوان

پیران

پیران دو یل پردل و دو شیر مجاهد

در شاه پرستی شده همراه و معاهد

کشتند هر حمله گروهی ز معاند

بر حال نشان هر دو سپه گشته مشاهد

بر بودنشان منبر و محبر مشاهد

کور آمد از آن شهره کلان دیده حاسد

هیز کرمان کور بوده حاسد کیهان

تا اینکه بآن فیض حقیقی برسیدند

سر از سعادت بعرش کشیدند

شیرین بآن بادهٔ اقبال چشیدند

صهبای محبت را زروانه کشیدند

از بار خدا مژدهٔ رحمت بشنیدند

طوبی لهما زان شرف و رتبه که دیدند

اینست لجی مرتبه دیدهٔ گریان

سلطان

سلطان فلک مصطبه را بود غلامی

خورشید رخی ترکی مریخ حسامی

برجیس سعادت ملکی ماه تمامی

محبوب قمر طلعت جمشید مقامی

آمد بدر خیمه و خوش داد پیامی

کامروز بجز شاه شما نیست امامی

کار شاه جهان باشد و شاهنشه دوران

سازید ز احسان غلط خویش جلالم

عمریست که من عاشق پیغمبر و آلم

در راه شرار کشته شدن بسته جلالم

بل از دل و جان طالب این دستبرو حالم

دیریست بیزدان که درین فکر و خیالم

من شاه پرستم ملک ملک جلالم

بنشید جلالم هلد در عرصه میدان

زمو

زمود شهنشاه هش کای کرد صف اشکن

باکوز نو عمامه و با نیزه قارن

اکنون که روی غرّمان اند رصف دشمن

از سید سجاد طلب رخصت و از من

از شیوه ید رود مهین ترک همتش

یکباره برآمد ز حرم زاری و شیون

در ما چه برآید بجز از ناله و افغان

فرمود دوا حجت حق سید سجاد

کامروز تو چون بنده آزاده آزاد

ابدال صفت در ره شاهنشه او تاد

صد پاره شود پیکرت از خنجر پولاد

وز آتش بیداد رود خاک تو بر باد

فردای جزا دست تو بر دامن ما باد

کامروز چو عزت ما بر زده دامان

پس

پس عازم میدان شد شادان درخرجوان

کای قوم منم روز وغا ضیغم غران

با ضیغم یکتا چکند گرگ فراوان

پس حجت حق سید سجاد بیاران

فرمود عیان سان بدان خیمه بیابان

تا بنگرم از دور هنر رستم دستان

خشنود شوم از کهر شاه پرستان

آن جا که رآزاده و آن بندهٔ آزاد

چون شیر ژیان بر زد بر لشکر بیداد

با عون خداوندی و با فر خداداد

غرق آمده چون تن در آهن و پولاد

با طنطنهٔ نوذر و با هیبت کشواد

سرگرم شهادت شده با جان و دل استاد

کش رحمت یزدان همه دم بر دل و بر جان

کفتا

کفتا پسر سعد که ای قوم برآیید

یکباره بکوشید مگر چاره توانید

کاو شیر عرین است و شما روبهکانید

یکبار غضنفر را با زیحیر مدانید

کردار نهنگش را افسانه مخوانید

با ترک روان خون دل از دیده چکانید

کاین ترک کله ور بود از کشور ایران

از حمار ولی کلاه گرگان ولی خوار

خشنند ز هر سوتن آن شیر تن او بار

از صاحب غیرت ظلم کره نباچار

کاین شیر مزید است و سپه دو بر بسیار

افتاد و فدا گشت فنا هفتر اهیار

آمد بر کشته او خسرو ابرار

اهلا شهیدی که رسد حضرت سلطان

از تهمت سفتیاء یزید بن زیاد است

کز شاه پرستی محقش قرب زیاد است

با فر کیومرث و فرهنگ قباد است

کان هشت کمان تیر گراز شست گشاده است

از ین سبکش اهرمنی باز فتاده است

طهمورث ما آفت هر دیو نژاد است

کاو حافظ قرآن بود و ناصر قرآن

فرخنده ابو عمرو پل هشلی از شاه

رخصت طلبید از شرف بوسهٔ درگاه

بر قلب مخالف زده با خاطر آگاه

آویز برش آیت النصر من الله

در راه خدا تاخت بدان زمرهٔ گمراه

میگفت بلند است مرا مرتبه و جاه

در خدمت پیغمبر بود در روضهٔ رضوان

رو کرد

رو کرد پس از اذن زیاد بن مهاجر

زی آن سپه کافر و آن لشکر فاجر

در شاه پرستی ملک باطن و ظاهر

از فر شه باطن و سلطان مظاهر

کرد بد بران سنگدلان غالب و قاهر

در حمله بود گفتی رویین تن قادر

یا در صف پیکار بود رستم دستان

روکرد بکرکان بولای اسدالله

سیف بن ابی الحارث با خاطر آگاه

با حشمت یزدانی و با فر شهنشاه

ای شیر ژیان تاخت بران فرقهٔ روباه

کز فر شهادت بودش منزلت و جاه

والله و خبر بس رتبت از خدمت درگاه

در خدمت شاه است بلی رتبه و شان

جوید

بستوده محمد که بود زادهٔ مقداد

در شاه پرستی بودش عز خداداد

با رحمت آن پادشه کشور ایجاد

بر لشکر بیداد زد و داد بلی داد

در حملهٔ دل حیدر کرار از و شاد

در دشت وغا لطف خدا یاور او باد

کاو ناصر دین است و بود یاور ایمان

پس مالک عبدالله با رحمت ناورد

رو کرد چو شیران قوی دل بهم آورد

مردانه همی گفت که ای زمرهٔ نامرد

ای لشکر بیعار و ابا و نفر بیدرد

گر جان شما آتش دوزخ نشود سرد

ای کلهٔ گرگان فزون این اسد فرد

رنگین کند از خون شما عرصهٔ میدان

هم سعد غلام شه مردان بسعادت

عاشق شده دریافته حق منصب شهادت

در عاشقی آن خواجهٔ با فر و سعادت

نقد سر و جان داد باخلاص و ارادت

دم زد شه والای شه از روز ولادت

نوشیده همی شیر ز پستان عبادت

گفتی بحق یزدان همه بر مادر و پستان

از تیغ ابو الصمصام آن پردل طائی

بس پیکر دشمن که ز سر یافت جدائی

کز نصرت حق بوده و از خدائی

محروم تو لب از مدحت این فارس طائی

بر بند که بیهوده چنین مدح سرائی

اذ قال احبائی فی محنت لوائی

وا فزا شتر دمار بهر شتر رایت یزدان

حارث

حارث پسر عروه پس از رحلت پیکار

چون شیر ژیان تاخت بدان زمرهٔ بدکار

عزیدل ب ناطقه بکشاد بگفتار

کای طایفهٔ ناحق و ردیوان حق آزار

آمادهٔ خشم و سخط خالق جبار

غافل ز عقاب و غضب حیدر کرار

ای عار مسلمانی و ای ننگ مسلمان

فرخنده روان بدر جهان زادهٔ معقل

آن از همگان اعلم و آن از همه اعقل

آزاده بلا صیحی آن ثانی معقل

با حکم امام سیم و علت اول

بر قلب کرانان زد آن پیلتن یل

بر شاه پرستان بدی ساخت مدلل

آیات شجاعت را با حجت و برهان

خود شاه پرست آمده از پاکی گوهر

قیس از گهر مسهر صیداوی بافر

در وقعهٔ لشکر چه بود قامع لشکر

در عرصهٔ محشر که بود شافع محشر

با بخت جوان سرور دارا و سکندر

خود بیره غلامی است و را حضر پیمبر

قیس بن ربیع است و را همره و همشان

فرخ نیر سعد بل کوکبی خداد

مسعود که اسعد بودش اختر میلاد

آمد بر آن پادشه کشور ایجاد

چون تافیر با اذن شه آن فرخنده داد

زان قوم دغا هفت خزون کشت ز همنام

بر سوی وی از هر نوذر و کشواد

که کوی به بستان سخن از رستم دستان

از

از صاحب بصر ابی بنویس حکایت

چون محتجب حق جواب ورا کرد روایت

سیدار شد و دید نبی معجز و آیت

جان داد همی در قدم شاه ولایت

هند هادی دین کشته از آن مجر هدایت

در حشمت و جاهش هله این نکته کفایت

گر زیب قرین گشت بروح الله دوران

مسلم پسر پاک عقیل از شر کولاک

زی کوفه سفر کرد ابا دو پسر پاک

در رزم عدو بود بسی چابک و چالاک

بس حمله همی کرد چو شیران غضبناک

بر آن سپه کافر و آن لشکر بیباک

کز فرقه آن فیض ازل ساخته ادراک

آن پیر مسلمانی و آن میر مسلمان

هوذ

فرمود به عبدالله مسلم شه برحق

چون پور عقیل است ترا رتبه محقق

کردی بجهان با پدر و جد همه ملحق

پیشانی پرنور تو چون ماه شود شق

خون تو بجوی جو بدائین وز فرق ناحق

بخشا ز خدائی که بود حاکم مطلق

خون دو تن ما را ز پس سال بیابان

سر داد پس از حضرت شاهنشه شهید

بن مسلم غازی مر بستوده محمد

خود رسید ظفر بود چو اجداد مؤید

چون مسلم و فرخنده عقیلش پدر و جد

دریافت شهادت ز پی فیض مؤبد

بودش چو پدر ز تم عیان عشق مجدد

کار مست محبت شده از باده پنهان

فرزند

فرزند عقیل آن یل با فطنت جعفر

کز ماه رخش عرصه پیکار منور

فرخنده با مسلم فرخنده برادر

و آلاد جزی خواند بکردار غضنفر

در معرکه سلطان نبی فخر رو جز

وافکنده و پنج تن اهرمن کافر

آن فر سلیمانی و آن فخر مسلمان

کز کین پسر شوط بشیر همدانی

با زادهٔ عبدالله آن عروهٔ جانی

ای شیعه تو گر خون دل از دیده فشانی

گویم چه جفا کرده بآن مسلم ثانی

زان سست وفایان ز در سخت کمانی

تو کشته بر شیعه غم مسلم و هانی

هین طرفه غمی کان نشود کهنه بدوران

رخصت

رخصت طلبید ار کرم حضرت یزدان

فرزند عقیل قرشی عبدالرحمن

با رخصت قرآن ز پی حضرت قرآن

بنهاد تنم آسان در عرصهٔ میدان

کز هر بدی عاشق چو جان دهد آسان

در حضرت جانان چه بود مرتبهٔ جان

یا حضرت جان باید یا حضرت جانان

فرمود که ای قوم بدانید عیانم

کز دولت حق صاحب اسرار نهانم

من پور عقیلم بشناسید مکانم

از دوده هاشم شرف و فخر جهانم

من چاکر درگاه شهنشاه زمانم

در خدمت درگاه بود رتبه و شانم

کز حزب شهنشاه بود مرتبه و شان

این

این گفت و زد آتش زدم تیغ شرربار

در جرم من همه تن از آن فرقه اشرار

کز ضرب کاری پسر خالد بدکار

عثمان شریر جهنی کشت ورا زار

کاغشته بخون شد تنش ای دیده خونبار

خون بار درین غصه که اینست ترا کار

کار دل پرخون چه بود ناله و افغان

شاهی که مراد در ره توفیق دلیل است

اندر دو جهان دشمن او خوار و ذلیل است

مرآت جمال حق و سلطان جلیل است

برهان الوهیت خلاق جلیل است

فرزند ابو القاسم و از نسل خلیل است

فرخنده خطابش موسی بن عقیل است

ای آمده در رتبه از موسی عمران

شاهی

شاهی که بود روشنی دیده احمد

فرزند شهزاده منصور مؤید

احمد پسر ارشد فرخنده محمد

یکتا گهر هاشمی از قلزم سرمد

ای آمده از فرح جفت دو شیر نجد

فر ازلی داری و اقبال مؤید

اقبال مؤید چه بود خدمت سلطان

فرزند عقیل آمده عبدالله اکبر

در راه خدا کشته چو عبدالله اصغر

کان هردو رها وین نسب والا گوهر

یکتا گهر بحر عقیلند دو برادر

با رحمت داور زچه حضرت داور

بر کلهٔ گرگان زده چون شیر دلاور

دو شیر ژیان لیکن در جوشن و خفتان

محم

سر باخته در یاری شاهنشه شهید

فرزند سعید بن عقیل است محمد

در یاری حق بود سعید آمده اسعد

رو کرد بدان طایفه با تیغ مهند

سر داده براه شه دکرده بده مجرد

بگذشته ورا فرق مباهات ز فرقد

دکنی شده انجا کری موحد ارکان

دلداده بامداد جگر گوشهٔ احمد

جعفر پسر ارشد فرخنده محمد

مسجودهٔ هر عقل و عقیل است و را جد

میراث شجاعت بودش از عم امجد

زان فرقه بسی را به رگ ساخت مخلد

تا گشت فدای سر شاهنشه سرمد

قربان شهیدی که بود قابل قربان

اونا

آنکو که روان کشتی در خون قتیل است

شاه شهدا عاشق یزدان جلیل است

در رزق همه را آنکه بود وارکفیل است

در کار دو عالم ز خداوند وکیل است

این ذره دی کشته علی بن عقیل است

گردون شرف را مر بیشبه و بدیل است

کز مهر فلک برتو انجم درخشان

ستوده محمد خلف جعفر طیار

از گوهر عبدالله آن لجهٔ اسرار

زد بوسه بخاک قدم حیدر اخیار

کانجا الها داد ورا از خالق دادار

امروز بجز کشتن سنت نیست مرا کار

ز دامن و خشنودی پیغمبر مختار

خشنودی او نیست مگر طاعت سبحان

این

این گفت و پس از رخصت بر کند دل از خویش

بر زد بصف لشکر نامرد بد اندیش

خاتون عرب زینب غمدیده تشویش

بر کنده دل از میوهٔ دل با جگر ریش

آغشته بخون دید تن از آن فرقهٔ بدکیش

تا گشت فدا در نظر بادشه خویش

یزدان دیت او گر فدا گشت بیزدان

پس عون برادرش پی نصرت داور

برخاست پس از رخصت یزدان و پیمبر

عزم میدان شد و بنشست ابر پشت تکاور

گفتا نسبا ز شیر خدا دارم و جعفر

کافی است همین شرفم تا صف محشر

در پیش سپه آمد و فرمود بلشکر

کای امت ناخوانده و ای معشر نادان

گر

گر می نشناسید منم زاده جعفر

بنت اسد الله را آمده مادر

فرزند غضنفر چه بود شبل غضنفر

دلبند نبی فاطمه را آمده دختر

از دختر حسین و حسنش باشد برادر

و الا گهر عصمت دریای پیمبر

کز چشم زنیش ما حصلی تلزم دعمان

آن میر هژبر پیکر و آن شیر ظفرمند

کز کردهٔ او شیر خدا آمده خرسند

رد کرد بآن فرقه با فر خداوند

مردانه بیفکند تن اهرمنی چند

پس پیکر ناپاک که بر یکدگر افکند

کشتاد و ده و پنج ز دیوان تنومند

آن عون خداوند و پسر دختر سلیمان

تاکر

تا که پسر زانیه و زادهٔ زالی

عبدالله بن بطهٔ شوم همدانی

یکباره خزان کرد در آن باغ جوانی

شد نام وی از یار خدا جعفر ثانی

کآخر طیران کرد ازین گلشن فانی

چون جد گرامی بپر و بال نهانی

از بام فلک شد بسوی روضهٔ رضوان

با اذن مهین گوهر دریای حیدر

آن گوهر والا نسب از نطفهٔ حیدر

چون دید که کشتند بخشید آن دو برادر

زد نعره غضبناک صفت بر صف لشکر

فرمود منم اینک ای قوم بد اختر

در نام عبد الله عبد الله جعفر

نام آور دو خواهر پسر حبیب یزدان

ای

این گفت و همی تاخت بدان فرقهٔ نامرد

بنمود بسی مردی در عرصهٔ ناورد

افکند هر حمله بسی مردم آورد

بعد از دو برادر ز جهان آمده دل سرد

کز حملهٔ گرگان فزون این اسد فرد

چون آن دو برادر دید و جان فدا کرد

ای جان و تن ما همه دم بر همه احسان

پور حسن آن محب حق مظهر داور

عبدالله غازی بو غا ثانی حیدر

کز شاه پرستی مرو خورشیدش چاکر

با حکم امامی که بود حکم پیمبر

چون شیر ژیان بر زد بر لشکر کافر

بد دید ز هم میمنه و میسره یکسر

وز کشته او پشته فزون شد بیابان

بی

لیک ابن ابی جابر از وارث حیدر

با چو اسن پیل فکن شیر دلاور

با بنده شهزاده حسن سبط پیمبر

فرزندان کش تیره رخ و روشن گوهر

رخصت طلبید آن که عبدالله اکبر

تنها شود خیل عدو را ببرابر

دادند تن و جان بدم ناوک پران

یکسوی اسلامیان ابجد جانانه از پی

در قلب عدو رخنه همی کرد پیاپی

یکسمت دگر بود اسپ پیر نکو پی

کرد اسب امید از سپه ظلم همی پی

یکسمت بفیروزی فیروزان تازی

با زمزمهٔ علم الرشد من الغی

همی تیغ بکار زد و گهی بود رجز خوان

آزاده

آزاده غلام حسن آن حبر و ابدال

در تاختن فیروزان با حشمت و اجلال

با موکب فیروزی و با کوکب اقبال

یکسو شد سوی باغ جنان شاد پر و بال

شد پیش حق و مبهج فرخنده بدین سال

وان بندهٔ آزاد نکو فر نکو فال

گردید چو فیروزان آزادهٔ دوران

هر کس که بآن چار دچار آمد در جنگ

با شعله کشیدش سقر اندر بر خود تنگ

کردید همی انکه بر ایشان شدش آهنگ

روباه ضعیفی بکف شیر قوی چنگ

آری زره و دزنك بر شیر پلنرنك

با ناخن و با چنك كند رخنه كه در سنك

در عرصهٔ سیمرغ مگس چیست بجولان

بشنو

بی سعد دعا بختری شامی عذار

با لشکری افزون ز عمر نوح مرد کار

شهزاده و همراهان را رفت به پیکار

شد کشته و پیچیده شدش خیل چو طومار

شد بسته رهٔ چاره بر ان قوم ازان چار

تا آن سر معین کشتند از اسب نگونسار

شهزاده بر ستر شد و کفتا انا ظمآن

فرمود با و چه زو لب تشنه مخور غم

سیراب کند جام بیا کام تو این دم

خشنود شد و سود سر اندر قدم عم

آهنگ وغا کرد ز نو آخته صارم

بنمود روان سوی سفر جمع دگر هم

تا ساخت فزون زینت فردوس ز مقدم

بشتافت بر جد و بدید خرم و شادان

فرخنده

فرخنده ابوبکر که سنبل حسن آمد

بحسین خدایش همه بر جان و تن آمد

با حسن ارادت بر فخر زمن آمد

وز شاه پرستیش روان در بدن آمد

در مصر بلا یوسف گلگون کفن آمد

سر داد و نکونام بوجه حسن آمد

شد از صف عدوان همه جا تا صف غلمان

فرزند حسن معدن احسان بود احمد

روح ملک و پیکر انسان بود احمد

بر چرخ سعادت مه تابان بود احمد

از باغ حسن سرو خرامان بود احمد

از گوهر احمد گهر جان بود احمد

رهبر چو پدر در ره یزدان بود احمد

بهتر ز پدر در نظر حجت یزدان

عبد

عبدالله اصغر پسر حجت یزدان

شاهنشه برج حسن آن عالم احسان

آن کشته ز هر ستم از خیل و عدوان

از خیمه برون آمد و رو کرد بمیدان

هستی ابد خواست ز هستی ده امکان

جان داد روان در ره شاهنشه عطشان

آن راهبر خضر بسر چشمه حیوان

با حسن عقیدت حسن بن حسن از شاه

درخواست همی اذن پس از بوسهٔ درگاه

پیش آمد و آویخت بدامان شهنشاه

کای مظهر اللهی و ای مظهر الله

ار چه که بحکم تو شوم کشته درین راه

کانرا که درین راه بود خاطر آگاه

داند که همی ره سپرم جانب یزدان

زید

زید بن حسن یاری عمرو بن حسن را

بوسید چو دیدی دامن سلطان زمن را

کای شاه که الیوم زنی کوس لمن را

در ملک تو مالک شده جان سر و علن را

بحکم تو تن در بنهد روح بدن را

ویرانه ببینیم کنون خانهٔ تن را

دانسته که صد گنج بود در دل ویران

فرمود تبسم شکر لب تشنه خطابی

جانسوز خطابی و غم انگیز جوابی

کای بوده برادر که بجان تشنه آبی

بر کف نبرازخون دل و دیده خضابی

کایام عروسی بود و نیکر صوابی

حقا که تو خود برده فرموده بابی

یعنی حسن آن شاه نبی محبت یزدان

خیزید و پی شمس و قمر جلوه فرازید

پس شمسه ایوان را بر ماه فرازید

کوس لمن الملک بپا پی بنوازید

در خدمت شه بر ملک العرش بنازید

در دست هو الحق قرس عشق بتازید

سرمایه دل در ره دلدار ببازید

تا جان بفشانید به خدمت جانان

بنشست عروس از کرم شه داماد

وز قسمت مقسوم دل قاسم وردی شاد

بیرون بد مبادر طلب از لشکر بغداد

گفتا که منو پیرا زین آورمت   یاد

یارا چه نشان باشد کاین عهد بماباد

زد چاک کفن بر تن شهزاده   آزاد

کاین طرفه نشان است که جان بر سر پیمان

در

در روز جزا تا فته از روی تو باشم

در شام لقا شیفته از موی تو باشم

من زنده انفاس تو و خوی تو باشم

اکنون که روم سوی جنان سوی تو باشم

من بنده خدام سر کوی تو باشم

فخر و شرفم باد که من شوی تو باشم

ای شاه زنان دختر شاهنشه مردان

این گفت و پس از حضرت شاهنشه برحق

دستاخت غضبناک بدان زمرهٔ ناحق

با چار دبیر عزم بعون ساخته ازرق

بس دیو بآن اهرمنان ساخته ملحق

کز زادهٔ سعد آن دی کار مطلق

بستانی شهزاده چه مه آمده مشتق

وز بای عم راکند فدا آنرو خرامان

با ناله

با ناله ندا کرد که ای عم گرامی

ای خیل ملک را بدرت فخر غلامی

در باب مرا از ستم کوفی و شامی

کافروختم چو آتش غضب و قهر امامی

زد تیغ و برآکند سپه را بتمامی

آمد بر امداد و شهزادهٔ نامی

گفتا بخدا نیست بر عم تو آسان

کاو داعیه خواهی و امداد و بیابد

با آید و ز امدادش کاری نگشاید

در آمدنش بهر تو سودی ننماید

ارجو که ترا قاتل تا سال بیاید

خصم تو سوی رحمت یزدان نگراید

احباب ترا حور در فردوس گشاید

ای خسته حب تو بنازد روضهٔ رضوان

فرخنده

فرخنده ابوبکر که فرزند علی بود

چون شیر خدا بچه او شیر دلی بود

آیینه اسرار خفی بود و جلی بود

زانصار ولی الله و از نسل ولی بود

راضی بقضای حق و حکم ازلی بود

با شاه بهشتند نفس از روز بلی بود

با حمزه و دین محمد چنین باید و پیمان

مثل اسد الله که شبیر بدر آمد

آن لیث هوس و اسد مکفهر آمد

میر علوی چهره و قامت عمر آمد

چون شیر دلاور در جنگگاه در آمد

وان شیوه لبهای پدر از نیر آمد

زانسان که بر و بر صفتان حمله ور آمد

گفتی که بود شیر خدا در صف میدان

نمود

فرمود که ای لشکر از فتح و ظفر دود

ای جبطران کامده از اهل نظر دود

وی بهزاد کامده از اهل هنر دود

دادیدن تن و جان را از بیم و خطر دود

زنهار همی باشد از نزد عمر دود

کز ضربت تیغش دنبها شده سر دود

مدبخت سری کامده سرمایه عصیان

شاهی که بود گوهر دریای پیمبر

فرمود بعثمان که بر لجز حیدر

کای گوهر بحر نجف ای پاک برادر

کز بحر ولایت چو تو آید همه گوهر

اندر صدف کین با گهر حیدر صفدر

برتاب ابا تیغ بدین قوم مداحز

خورشید بلند اختری از مشرق عرفان

عون

عون بن علی از پی امداد الهی

رخصت طلبید از کرم و رحمت شاهی

در شاه پرستی چه بر از عون الهی

کاندر کف عشق هنرمند پناهی

دارای ظفرمند بود بر مه و ماهی

زانسان که بیانش نتوان کرد کماهی

ناسفته همی خوشتر این گوهر پنهان

جان داده بره شرع دین زاده حیدر

ضرغام دلاور سپر حیدر صفدر

آن ضیغم شیرافکن و آن شبل غضنفر

کایات شجاعت بود ش ارث ز حیدر

گر نام همی پرسی ازین شیر دلاور

تعظیم کنا زجان و بگو حضرت جعفر

الله ز چنین شیر و چه بیشه امکان

عبد

عبدالله غازی که ظفرمند و هژبر است

فرزند علی پادشه عرش سریر است

شهزاده آزاده بی مثل و نظیر است

با بخت جوان در کنف سایه پیر است

شیر است ظفر منظر و زاده شیر است

در قافیه این شیر زبان عذر پذیر است

کی قافیه اندیشد مستغرق جانان

بار حضرت حق آن پسر شاه ولایت

رو کرد بدان کافرکان بهر هدایت

فرمود که ای عترت دریای غوایت

چشم دل و جان بسته از این معجز و آیت

محروم همی حق را از لطف و عنایت

بیرون شده یزدان را از ظل حمایت

واندر کف اهرمن و جای شیطان

نام

نام پسر شیر خدا از در تعظیم

شبرا که بود کعبهٔ مقصود براهیم

نامش چو بود قبلهٔ هر کشور و اقلیم

شبل اسد الله بود این صنم دژخیم

شهزادهٔ با فر و بر ارزندهٔ دیهیم

با حکم امامی که بود معنی حـم

وز باطن او شرح دهد ظاهر قرآن

در کرده بدان زمرهٔ بی قبله بهر باب

ویرانه کن کعبه و برهمن و محراب

بپیچیده سر کافری از صحبت اصحاب

پویان بره دیو زیانکار و مذ خاب

ای دو جهان بگفت منم مسودهٔ غاب

کز صولت من زهرهٔ کفار شود آب

اهلا که منم آب رخ کعبهٔ ایمان

دهار

دهقان که بکند از پای لشکر بیجن

بیش پسر شیر خدا روبهی از سر

بنشیند هم ابد که منم زادهٔ حیدر

واند وصف کنی با صفت حیدر صفدر

در محبت یزدان دل از خنده بر آرد

بل محبت یزدان دل و کالا عم با فر

طوبی که بلند است برامر تبه و شان

پس بر صفت شیر خدا آن خلف شیر

زد دست یداللهی بر قبضه شمشیر

چون شیر کرد رنا زد بر گله نخچیر

در تاخت بدان روبهکان با جگر شیر

فرمود که ای بی‌پسران درده ادبیر

کس را زود ضربت شمشیر من از وبر

واکنون بره کعبه قرب آمده قربان

دبوته

نستوده محمد پیر شاه ولایت

کز حشمت و جاهش کند این بنده روایت

مسعود شه دین داد ز ظل عنایت

افراخت پی شاه پرستی همه رایت

مردانه کمر بست بامداد و حمایت

میگفت من و خدمت سلطان ولایت

جز طاعت یزدان چه بود خدمت سلطان

سلطان فلک مصطبه زموده عباس

کز نسل یداللهی ای زادهٔ هرماس

زندهٔ ابد از مشک تو خضر آمد و الیاس

در مزرعهٔ عمر حسان تیغ تو چون داس

امشب بطلب مهلت از این فرقه نسناس

وز راه وفا دار باطراف حرم پاس

تا راز همی گویم با خالق سبحان

سقای یتیمان و سردار علمدار

در لشکر حق آری باید چو تو سردار

ای از دم شمشیر تو خون در دل کفار

اینک اگرت دست دهد آب بدست آر

دستی که جدا کرد از کینهٔ اشرار

عباس وفاداری عباس وفادار

ای برده ز میدان وفا عهد بپایان

با حکم امامی که مبین است بیاسین

رو کرد بکفار دغلدار ستمگر   دین

از هشت بر او رخ چو همی دید بر زین

بنشست بزین بر نیت خواستن کین

افکند بر ابرو چو بر ابروی کمان چین

چون کوکب ثاقب ز پی رجم شیاطین

خود دید تنها صفت که داننده سلطان

شیر

شیر افکن نام آور و ضرغام دلاور

دارندهٔ فرخ علم لشکر   داور

شیران همه در جوشن این شبل غضنفر

کاو حمزهٔ اول بود و ثانی   حیدر

چون شیر خدا در صف کین حیدر صفدر

در دودهٔ هاشم لقبش ماه   منور

گردید منور ز رخش عرصهٔ میدان

فرموده شمر ای قوم روم زین وددم

باشد هلاک چندان را ویرانه این بوم

زان کافر بد اختر این مملکت شوم

ویرانه دنیای دنی مسکن هر بوم

با تیر قضا جوشن پولاد چو موم

ریزند چو ظالم خون من مظلوم

من زاده پیغمبر و او زاده سفیان

فرمود که ای پسر سعد بداختر

لب تشنه بود عترت فرزند پیمبر

تا چند روا داری ای ملحد کافر

این ظلم و ستم بر ولی حجت داور

ای در خور خشم و سخط خالق اکبر

وی دیو هوا ذیل پرست ای سگ ابتر

کز لعنت شیطانی و در بیعت شیطان

چون

فرمود بس این نکته و نشنید جوابی

نشنید جواب از طلب جرعهٔ آبی

جز شمر که پیش آمد و بنمود خطابی

کز گفتن آن نیست مرا طاقت و تابی

گفتا سخن از بیعت بیرون نصوابی

بشنید از آن شمر غضبناک عتابی

کامد چو سد از کف تشنا لبیه پشیمان

آن

آن ماه بنی هاشم و خورشید علمدار

در شاه پرستی علم لشکر دادار

در حضرت شه راضی از او احمد مختار

با حکم خدا ناورد و با اذن خدا ندار

فرزمان شده شبل اسدالله علی وار

بر زد به صف لشکر چون حیدر کرار

هین قوت بازو نگر و قدرت یزدان

عشق آمد و زد خیمه بر از طارم اخضر

کز خیمه چو خورشید بر آمد علی اکبر

ای آنکه توئی عاشق دیدار پیمبر

بنگر بعلی علوی مظهر حیدر

کاندر صف رزم آمده چون حیدر صفدر

در ملک شجاعت چو بود صاحب افسر

زیبد سر فرزند سزاوار سلطان

ای

اینست علی علوی حضرت اکبر

معشوق دگرامی پسر عاشق داور

شبل اسد الله بود و شبه پیمبر

العزة لله از این فخر و از این فر

بر دو دیده گشت بیاد از رخ شاد در

نالید که ای حضرت حق ناصر و یاور

ما ناصر حقیم و حق یاور ایمان

کنجی است شفاعت که درین حمله و جنگ است

همین جای شناسست نه هنگام درنگ است

خود معصیت ما جلوهٔ انشاهی تنگ است

حق شاهد یکرنگ دو جهان مولد و رنگ است

با لشکر یزدان سپه دیو بجنگ است

الله که جهان بر من از نیوا همه تنگ است

از بس که ستم و ظلم عرصهٔ میدان

چون

چون اهل حرم نالهٔ شهزاده شنیدند

از خیمه برون آمده نزد شاه دویدند

چون سرو دمر آن قامت و رخساره بدیدند

یکباره سر انگشت تحیر بگزیدند

گفتند سخن با وی و پاسخ نشنیدند

وز فرقت شهزاده تن جامه دریدند

سخت است بلی فرقت جان دوری جانان

افشانده یکی بر گل رخساره گلابش

وز شانه یکی سنبل پر حلقه و تابش

آورده یکی از پی کیان اسب عتابش

رخ سوده بخاک قدم حضرت بابش

پرسیده یکی نکته وشرداد جوابش

کز کار شفاعت چه رسد روز حسابش

در حلقه پیغمبر و در حضرت رحمن

ای

ای سلسله شعر بیایید بیایید

وز گیسوی او سلسلها باز کشایید

وز اشک روان کرد که آبش بزدایید

گر زانکه شما مردم خورشید ستایید

خورشید خدا را بخدائی بستایید

وز مهر نظر بر رخ رویش بنمایید

معشوق امام است و بود عاشق یزدان

دیوانه شدم حلقهٔ زنجیر بیارید

سرپیچم ازین حلقه اگر در پی   بیارید

سررشته از آن زلف گره گیر بیارید

یک رطل گران از کرم پیر   بیارید

صد لقمهٔ کباب از جگر شیر بیارید

چون قافیه صوفی هم دیر   بیارید

کی قافیه سنجد دل دیوانهٔ حیران

دیوانه‌ام

دیوانه‌ام از فکرت آن طرهٔ پرخم

زنجیر من آن زلف سیاه است مسلم

زخم دل عاشق بود طالب مرهم

زیرا دل عاشق طلبد زخم   دمادم

بی حلقهٔ آن زلف درین حلقه ماتم

دیوانه بود محرم در ماه محرم

سنگی چه دریغ است ز دیوانهٔ عریان

من عاشق و دیوانه ام ای خلق بدانید

زهاد مرا عاقل و فرزانه مخوانید

با دل سخن از گیسوی شهزاده مرانید

دل را به پریشانی خود باز بمانید

در زمرهٔ عشاق سلامی برسانید

گر گفتهٔ ما خون دل از دیده فشانید

هنگام وداع است و بود نوبت هجران

شهزاده

شهزادهٔ اکبر بخدا دست بمیر

۹۶

بوسید علی وا در زد بر صف لشکر

هر حملهٔ او آیتی از حملهٔ حیدر

گفتی بصف رزم بود حیدر صفدر

این سیزده ساله دگر بود شبل غضنفر

غرّان شد و بر زد بصف لشکر کافر

تا با صف گرگان چه کند ضیغم غرّان

خوردند ولایت همه عارض فرزند

از مهر نظر کرد و بآن نخل برومند

فرمود در این کار گواه است خداوند

کاین شیر پیمبر که مرا ناصر و فرزند

انصار و مهاجر ز جمالش همه خرسند

چون شیر رود جانب کرار سمتی چند

تنها بود این شیر و سپه کرده زاوان

هرگاه

هرگاه کسی شایق دیدار پیمبر

گشتی نگرستی برخ حضرت اکبر

خیزد برکت دور از این ذرهٔ کافر

هر سوی پراکنده شود قوم ستمگر

راضی نشود زایشان از کهتر و مهتر

خوانند که ما نیم ترا ناصر و یاور

شمشیر کشیدند پی کینه و عدوان

شمر بانگ همی بر پسر سعد لعین زد

کای زادهٔ اهریمن و خواهر پسر دد

از ما چه همی خواهی ای کافر بد

بادا ز پس نسل تو مقطوع مؤبد

ای قاتل جانان نبی عمر تو بخ زبد

کاری دو جهان بر تو مبارک نشود خود

مردود خداوندی و از دودهٔ شیطان

چو

چونانکه دعا بنکنم ای سگ ناکس

ز دلگی ما را بخداوند مقدس

زود اکه خدا بر تو مسلط کند انکس

کاو ذبح کند سگ را در جامهٔ اطلس

بادا فره این آتش بیداد همان بس

ای مشتمشان جمله بدانید کز این پس

هستید مخلد همه در آتش نیران

خواند ابسلبند آواز این آیت محکم

بگزیده خوا ز عالمیان حضرت آدم

هم نوح چو ابرهیم از آل مکرم

وان دودهٔ عمران سرقت دیده عالم

دادار سمیع است و علیم است درین دم

کاو معنی آدم بود و صورت علم

هم ظاهر او ترجمهٔ باطن قرآن

شبل اسد الله علی آن ضیغم غژمان

آمد بصف معرکه و گشت رجزخوان

احباب در دو اله واعدا همه حیران

گفتند بنامیزد از این مه تابان

کش تیغ عدو سوز بود مهر درخشان

آن گفت تعالی الله پیغمبر یزدان

این گفت علی الله علی زادهٔ عمران

فرمود علی بن حسین بن علی را

ببنید دهان طنطنهٔ سیّد دلی را

خوانید چو بینید صد روی علی را

از مهر ولیش ذکر خفی ورد جلی را

فزاید ز آیت لطف ازلی را

اکرام خداوند نبی را و ولی را

اولی ز همه خلق پیغمبر یزدان

درعرص

در عرصهٔ بدر چو بزم آی لشکر بیداد

بر سینهٔ باطل گروان نیزهٔ پولاد

ضرب علی هاشمی از دست خدا داد

حاکم نشود بر ما آن تخم زنا زاد

زو زلزله در میمنه و میسره افتاد

هر ضربت او یاد ز بازوی علی داد

کز نسل یدالله بود این ضیغم غضبان

از کوفی و شامی همه حیران جمالش

مندک شده از شعشعهٔ نور جلالش

این کهف بگیتی نبود شبه و مثالش

مانند پیمبر قد و رخسار و مقالش

چون شیر خدا که همه شیری است خصالش

خون من اگر ریزد چون شیر حلالش

شیر است و برون تاخته از بیشهٔ امکان

ای کیم

ای سنیع فغان از دل عشاق جگر ریش

این قطرهٔ خون آب شود از غم و تشویش

کاید چه پس از در شهنشاه ترا پیش

دارد دل ذات تو مگر صبر از این بیش

گر ضربت یک طایفه اهریمن بدکیش

آن فرقهٔ یزدان شدن نزد بد خویش

تا باز کند خاتم انگشت سلیمان

گفت ای پدر از تشنگی آمد جگرم خون

وز ثقل حدید آمده تفسیده تنم چون

اهلا اکبرا گشت کنون حال دگرگون

طوبی که همی بینم آن قامت موزون

در جنت پیغمبر و در حضرت بیچون

چون جد پدر دست بر آری من اکنون

مهمان نگر ای عشق و پذیرنده مهمان

فرمود

فرمود شه ای شاهد رعنا محمد

وقتست که سیراب شوی از کرم جد

زان شربت آبی که شوی زنده سرمد

تشنا به سرچشمه این فیض مؤبد

مصنوع ز یزدان و ز دادار مؤید

ای پیغمبر تو بفردوس مخلد

احباب ترا تا چه بود روضه رضوان

فرمود سخن پیر خرد پور جوان را

بنهاد بکامش ذره لطف زبان را

بوسید از آن تربت چون روح روان را

تا بهر شفاعت سپرد گوهر جان را

زد بوسه بر بسته در یافتشان را

بر زد بهم آن طایفه کفر نشان را

کای لشکر کفار منم رایت ایمان

دردا

دردا اگر این رایت اسلام شود خم

زنهار خلل در فتد اندر همه عالم

نگرفته اگر کوه روان سرو سهی خم

بین لشکر حق را که نکو آمده پرچم

لیکن همه از یزدان با فتح دمادم

فیروز بود لشکر اسلام مسلم

دردا ز شفاعت شد این گفته برهان

لیکن چو آن شیعه کند گریه و زاری

وز غم شودش خون دل از هر مژه جاری

کامد تن حضرت آن شیر شکاری

از ضربه دو بر مستان ضربت کاری

شیر غضب آلوده صفت خیز باری

دریافته چیره از پی حضرت دیاری

حق حافظ ایشان ز حقا حافظ ایشان

تاکیست

تا کیست درین محنت و اندوه مرا یار

گر گریه کنم یاری پیغمبر مختار

زین درد کر سوزد جگر حیدر کرار

خون تا بکجا بار رسد خاتمت کار

این اول زاریست با آهنگ دل زار

هین اسب عقاب آمده بی آتش صفدار

رخ داده جگر خانه در صف میدان

گرحادثه هست نعا بازمین شد

گوسفند بچه چاره و بام بخر و ستند

بام بخر وستد و بچه چاره نکوستد

خوش بر سراین آتش سیداد بجوشد

چون مردم آزاده نصیحت بنوشد

یکلحظه بابی ادب دیده بپوشد

گز خیمه برون آید شاهنشه سوان

کای

کای اسب عقاب آن خلف شیر خدا کو

معنی حق و صورت پیغمبر ما کو

آن ماه بنی هاشم جو رسید لقا کو

در محفل سربازان آن شمع هدا کو

آن قبلهٔ حق کعبهٔ ارباب صفا کو

آن ماصدق ذبح عظیم از شهدا کو

گر فرزند بناه بود قابل قربان

فرمود شه تشنه لبان با علی اصغر

حق داند و ما در پی تو نزد خالق اکبر

ز دود اگر ترا از ستم قوم ستمگر

لب تشنه همی باز نگاهد رگ حنجر

سیراب شوی از کرم ساقی کوثر

یک قطره ز خون تو شود شافع محشر

گر جود کند شیعه بود ملزم دعات

چو

چون چنین شفاعت بود از خالق اکبر

صد بار فدای ره او اکبر   و اصغر

در کشته نگردم بود این رتبه میسر

این نیست که عشق عجبی آمده   بر سر

و بنیان هستی خواهد این عشق هر زود

بی مهر شفاعت چه خشنودی   داود

سر بر سر نی خوشتر و جان در بر جانان

خاتمه

پس حرمله کاهل چون زادهٔ ملجم

زد بر گلوی نازک او ناوک استم

بشکافت رگ حلقش و خون ریخت دمادم

حلقی که بود واسطهٔ خلق دو عالم

در حضرت این خلق زدی حلقهٔ ماتم

بگرفت گلوی همه را گریه ازین غم

دیگر چه سخن زاید از نا طوطی مان

چون شه

چون شاه پرستی آمد از ما

بی شایبه هوا پرستی

فرهنگ خدا پرستی از حق

آمد بحقیقت و درستی

اینک بگواه قول محرم

تاریخ شدش خدا پرستی
۱۲۲۷





املح الشعرا میرزا هما در مدح ناظم کتاب

ای مشک ختن بنده مشکین قلم تو

ای جان سخن زنده جانبخش دم تو

میخواست همی خاطر دور از الم تو

در مرتبه از محتشم افزون همم تو

با طالع مقبل قلم محتشم تو

در مرتبه آل عبا زد رقم تو

زیبا دهی زد قلم عشق بدیوان

ای محرم

فرهنگ خداپرستی جناب لسان الحق محرم گوید

ای محرم اسرار ازل پاک روانت

ای عقده گشای گهر نظم بنانت

پس دانش افزون خرد گستر عیانت

تا برده خرد ره بسوی سر نهانت

ای با هر وجود علم نام و نشانت

جز صدق و درستی نبود سیرت و سانت

ای سیرت و سان نیست مگر سیرت مردان

استادی میرزا بیدل صاحب دستان ماتم
در تاریخ فرهنگ خداپرستی سراید

ای محرم اسرار بود فال تو مقبل

بردی سبق از محتشم و کوی ز مقبل

زی رفعت جاهت نرسد پایهٔ دعبل

تاریخ سرودم تو سروده است چو بیدل

در خاطر چون فاخر شود ز تو غافل

تاریخ سرایند همان بر محافل

آمرزش یزدان بر یقین شد صلهٔ آن

میرزا صفای کاتب در مدح ناظم کتاب
جناب لسان الحق محرم عرض مینماید

اهلاً مرحبی که نگاه بیان عشق

شد منطق مبارک او ترجمان عشق

شعر شریف روشن او آفتاب برج

طبع شد صاف او آسمان عشق

یا للعجب از این پی همت که عاقبت

بر آسمان عشق شد از زبان عشق

طوطی جهان فضل اهل ابعاشقی

کافزود آب و رونق و فر در جهان عشق

شاعر کجا ذکر سمند خیال او

هر فارسی همی نشود همعنان عشق

آنرا که چشم دل چو صفا باز و روشن است

بیند که این بیان نشود جز بیان عشق

عیسی

عیسی عاشقان بود از لعل روح بخش

وان شعرها نفز ایش روشن روان عشق

ره بند لب ز شرح مقامات حضرتش

کاو محرم است در حرم لامکان عشق

چون عمر شاه ناصر دین حضرت عجم

جاوید ماند از قلمش داستان عشق

شایان مدح او نبود هر لب و دهان
کو هم لسان حق بود و هم زبان عشق

نحریر حاذق و دبیر مفلق استاد الکل

حکیم ذوقی در مدح کتاب مستطاب

فرهنگ خداپرستی بنظم آورده

سرنامهٔ عشق و مستی است این فرهنگ

عنوان کتاب هستی است این فرهنگ

بر ناظم شهرستان آن رحمت باد

الحق که خداپرستی است این فرهنگ

تمام شد نسخهٔ هفتاد و ششم فی بیستم محرم الحرام سنه ۱۲۷۹

استاد سخن آفرین و بر آن استاد کهن آفرین
ادیب ذوفنون و رئیس دار الفنون

بر خاک لسان الحق جانا چو رسیدی
جستی مدد از روحش و همت طلبیدی

با وی چو سخن گفته و پاسخ بشنیدی
تمنای نیازی که بمطلب برسیدی

دادی درمی و ز کرمش گنج خریدی
ارزان نفروشی اگر ارزان بخریدی

کانکس که خود گوهری ارزان دهد ارزان

الله که

صاحب المتون و الحواشی رضا قلیخان لله باشی
المتخلص بهدایت فرماید

الله که اگر یافتی این گوهر یکتا
غافل نشوی از کرم و همت دریا

کز فیض خداوند تقدس و تعالی
بر خوان لسان الحق آن گوهر والا

بحر است ادام تو پر از لولو لالا
بحری که مدد یافته از عالم بالا

یکقطره بود در بر آن قلزم و عمان



